



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما الصلوة والسلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

بامین حرفا بیزن...



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با من حرف بزن

نویسنده:

واحد تحقیقات موسسه تحقیقاتی حضرت ولی عصر (عج)

ناشر چاپی:

موسسه تحقیقاتی حضرت ولی عصر علیه السلام

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	با من حرف بزن
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه
۶	غبار غروب
۱۲	در انزوای جنایت
۱۶	کاروان فریاد
۲۴	سلام بر عشق
۲۷	با من حرف بزن
۳۵	پاورقی
۳۵	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

با من حرف بزن

مشخصات کتاب

نویسنده: واحد تحقیقات موسسه تحقیقاتی حضرت ولی عصر (عج)

ناشر: موسسه تحقیقاتی حضرت ولی عصر (عج)

مقدمه

به نام خدای عارفان و محبوب عاشقان. عاشورا روزی نیست که تنها آن را یک تعطیلی در تقویم حیات خود برای عزاداری دانست و کربلا-قطعه کوچکی از زمین نیست که در جغرافیای زندگی ما گم شود. صبح تا شام عاشورا، تصویر روشنی از به بار نشستن حقیقتی سرخ است که یک سو حق محض و سوی دیگر باطل مشوب به ظواهر حق، چشم بر چشم هم دوخته، به جدال برخاسته اند و این نزاع حق و باطل نه این که قانون طبیعت باشد اما در هر صفحه ای از تاریخ به نوعی نشانی از آن یافت می شود و در تمامیت این کره خاکی رد پای آن به چشم می خورد. کلّ یوم عاشوراء و کلّ ارض کربلاء. و هر روز من و تو کربلا و عاشورایی دیگر را شاهدیم. عاشقان ولایت و عارفان حقیقت، اگر چه اندک در صف مجاهدان لشکر الهی ایستاده اند و عاقلانی که [صفحه ۸] با عقل روزمره و حساب های مادی، آنچه را با سر می بینند باور داشته و معیار می دانند و به درک دل و دریافت ضمیر بهایی نمی دهند، در جبهه دیگر صف آراییی کرده اند. حسین سلام بر او- فقط امام شیعیان و بزرگ سالار مسلمانان نیست، بلکه امام عاشقان، سر سلسله عارفان و سالار مجاهدان راه آزادگی است. عاشقانی که در پرتو نورافشانی خورشید روی او در پی افروختن شمع عقل برای دیدن حقیقت نیستند. حسین سلام بر او- زیبا دلربایی است که لشکریان او دلدادگان آستان ولایت و شوریدگان بارگاه حضرت حقدند.... و عصر عاشورا پایان حادثه عظیم آن روز نیست؛ آغاز گام بلندی در به دوش کشیدن پیام عاشورا است. کاروانی راه می افتد که بزرگ پرچمدار آن زینب - سلام بر او - زن صبر و استقامت و بانوی صلابت و استواری است و ساربان آن سرور ساجدان، امام زین العابدین - سلام بر او - است؛ او که مرد خطبه های آتشین و طوفان های کوفه و شام است، نه امامی با تنی زار و نزار و عابدی بیمار! و این چند کلامی که پیش روی شماست، تلاشی است برای آشنایی هر چه بیشتر با وقایع عصر عاشورا و بعد از آن. تذکر این نکته را ضروری می دانم که اگرچه هر بخش این نوشته روایتی جداست، اما مجموع آن بیان سلسله به هم پیوسته ای است که در پی هم می آید. باشد که چشم عنایت اهل بیت عصمت و عترت - سلام بر ایشان - بر عطش دنیا و آتش آخرت ما سایه هدایت و رحمت بیندازد. [صفحه ۹]

غبار غروب

بگذار این گوشه خانه ات بنشینم، بگذار آن قدر بنشینم تا از گرسنگی و تشنگی جان بدهم، نمی دانم چرا در دلم نمی نشینی و نمی گذاری تو را از ته دل صدا کنم. بگذار در آستان نگاه مهربانت بنشینم و بعد از چند ماه در به دری در محراب ابرویت عقده ها و غصه هایم را فریاد کنم. تمام وجودم مانند یک مرداب شده که هر چه بیشتر به هستی ام نزدیک می شوم بوی کثافت آن مرا بیشتر آزار می دهد. حالا- بعد از عمری آمده ام سراغ تو، با تو حرف بزنم و تو مرا ببخشی، می دانم پشت به تو کردم، هر چه گفتم و خواستی من عمل نکردم و این گناه آخرین... آه. بگذار این جا بمانم، [صفحه ۱۲] این جا بیشتر از هر جای دیگر خودم را به تو نزدیک احساس می کنم، اگرچه تو همیشه با من هستی حتی زمانی که آن گناه را انجام دادم. بگذار این جا شب تا صبح بگریم و

نالہ بزمن و صبح تا شب به دور خانه ات طواف کنم؛ همچو پروانه بگردم و هستی ام را عاشقانه به دامت بریزم. بگذار هر صبح و شام دامن آلوده به گناهم را در زلال زمزم تو شستوشو دهم، شاید تو مرا ببخشی. اما به جز آمدن به سوی تو چاره ای دیگر ندارم. تو بهتر از همه می دانی چه گناه بزرگی کرده ام و چه بار سنگینی را از کربلا- تا کوفه، از کوفه تا شام و از شام تا مکه به دوش کشیده ام؛ تو خوب می دانی چه بغض دردآوری نفس کشیدن را برای من دشوار کرده است؛ گناهی به بزرگی کوه اُحد، به بزرگی تَهامه. باری به سنگینی تاریخ. و بغضی برای گریستن تمام آدمیان و فرشتگان، بلکه آسمان و زمین. نمی دانم، چرا زبانه الکن شده و قدرت سخن گفتن با تو را ندارم. بگو چه کنم تا تو مرا ببخشی، وجود کثیفم را به کدام صحرای دور از خاطره انسان ها تبعید کنم و خوراک کرکس ها و گرگ های کدام بیابان شوم تا تو مرا ببخشی. این جا دیگر آخر خط است، هرچه بگویی انجام می دهم. [صفحه ۱۳] خدایا! بگو خاک کدام سرزمین مقدّس را بر سر کنم و بر سینه بمالم تا طوفان درونم پایان پذیرد؛ حتماً می گویی خاک مقدّس ترین سرزمین، یعنی کربلا. نام کربلا را نیاور، خوب می دانی من کربلا بوده ام - و ای کاش هرگز پای پلیدم بر تقدّس آن زمین بذر جنایت نمی پاشید، ای کاش سنگی می شدم در گذرگاه تاریخ و هر کسی ضربه پایی را با من آشنا می کرد و با کربلا آشنا نمی شدم. کاش قبل از دهم محرم سال ۶۱ هجری، هزار بار می مردم و بند بند بدنم از هم می گسست و نامم با کربلا پیوند نمی خورد و عاشورا را نمی دیدم. خدایا! اشک چشمانم را بین همچو آبشار جاری است، آسمان طوفان زده نگاهم را و سرخی گونه هایم را بین، چیزی از آشفستگی و سرخی آسمان و زمین کربلا- کم ندارد. گریه و بی تابی من هم از گریه و مویه آسمان کربلا بی نصیب نیست، نمی خواهم شعر بگویم که آسمان روز عاشورا گریست، نه، این سخن پیامبر است که فرمود: آسمان تنها اشک ماتم و عزا بر دو نفر می ریزد؛ اول یحیی بن زکریا - پیامبر صالح و برگزیده خدا - دوم حسین بن علی؛ و گریه آسمان همان سرخی اوست که به چشم می آید. خدای من! [صفحه ۱۴] دیگر خواب به چشمم نمی آید - و ای کاش شب ها و روزهای اول حکومت عیبدالله بن زیاد سراسر خواب بودم و شمشیر ارباب او پای مرا از کوفه بیرون نمی کشید، یا این که روزی دست هدایت تو با تکانی بر قلب غفلت زده من، مرا از خواب بیدار می کرد و با آن لشکر کفر و نفاق یکی نمی شدم. همه آن لشکریان سرمست و مغرور - دنیا پرستان دین فروش و عهدشکنان از شرک باده نوش - یک یک با خواری و ذلت جان می دهند. بحرین کعب، آن ملعون که لباس حسین را بعد از شهادت بیرون آورد، از دست هایش در زمستان آب می چکد و تابستان چون چوب خشک بود و آن قدر این چنین عذاب دید تا به دوزخ واصل شد. سنان بن انس نخعی را مختار دستگیر کرد و انگشتانش را قطعه قطعه نمود، دو دست و دو پایش را برید و او را در دیگی از روغن جوشان انداخت. آن قدر فریاد زد و ناله کرد تا جان داد. در کوفه شنیدم اسحاق بن حویه، که پیراهن حسین را دزدید، بر تن کرده بود، پوستش پیس شد و تمام موهای بدنش ریخت، و با آن چهره کریه و دهشت آور، گوشه عزلتی را برای چند روز باقی مانده از زندگی ننگینش انتخاب کرده بود. بچه های کوفه دیوانه ای را برای تمسخر و بازی کردن در خرابه های شهر یافته بودند که می گفتند آن دیوانه اخنس بن مرثد بن [صفحه ۱۵] علقمه حضرمی است که عمامه حسین را به غنیمت برده و بر سر گذاشته بود. در راه مکه و مدینه مردم می گفتند: مختار، دست و پای بجدل بن سلیم کلبی که انگشتر حسین را ربوده بود - آن هم نه این که از انگشت بیرون بیاورد، بلکه انگشت را بریده و... را بریده و در خون کثیفش رها کرده بود تا به درک واصل شود. ... خدایا! می دانم من هم چون دیگر لشکریان کوفه با ذلت و خواری از دنیا می روم؛ می دانم یا دیوانه خواهم شد و یا جزام بر بدنم چنگ هلاکت خواهد انداخت، یا به دست لشکر مختار تکه تکه خواهم شد یا با کثافت و پلشتی در چنگ سگ های هار کوفه یا شام. ولی آمده ام تا تو مرا ببخشی، می دانم دامنم به پلیدی چه گناهی آلوده است؛ گذر هر کدام از آن خاطرات در ذهنم ضربه زهر آلود نیزه ای است که تمام وجودم را آزار می دهد. درست پیش چشم من است لحظه ای که حسین از شدت زخم و جراحت از روی اسب به زمین افتاد و خاک تفتیده کربلا - گونه راستش را بوسه ای عاشقانه زد و صدایش فضا را معطر کرد. به نام خدا، به یاری خدا و بر دین رسول خدا. همه مبهوت غروب خونین بلکه بهتر است

بگویم طلوع پرغرور [صفحه ۱۶] خورشید روی حسین در قتلگاه بودند و کار او را یکسره می دانستند که حسین آرام آرام برخاست. شمر با صورتی خشمگین و دهانی کف کرده جلو آمد، رگ گردنش از غضب برآمده و چشمانش کاسه ای از خون بود. فریاد زد: منتظر چه هستید چرا کار این مرد را تمام نمی کنید؟ فریاد شمر چون نیرویی در بازوان کرخ شده زرعه بن شریک به جریان درآمد. ضربه ای به شانه چپ حسین زد و خودش با ضربه شمشیر حسین راهی دوزخ شد. از دست من کاری ساخته نبود. نمی دانستم چه کنم. در جایم میخکوب شده بودم. حسین بار دیگر تمام تنهایی زمین کربلا را به آغوش کشید. سنان بن انس جلو آمد؛ تیری از ترکش خود درآورده بر چله کمان نهاد و گلوی حسین را نشانه رفت. حنجره حسین تیر را به آغوش کشید و خون چون جویباری از گلویش جاری شد، دو دستش را از خون گلو پر کرد و به صورت و محاسن خود مالید. چه خضاب عاشقانه ای، چه نماز عارفانه ای، حسین می رفت تا آخرین سجده عشق را به آستان معشوق با دلنشین ترین ذکر به جا آورد: با این صورت خضاب شده به خون و درحالی که حَقَم را غضب کرده اید به لقای محبوب و خدای خود می روم.... همه لشکریان غرق نگاه به چهره نورانی حسین شده بودند - [صفحه ۱۷] خورشیدی در میان دریای مواجی از خون - و نمی توانستند به خود حرکتی بدهند. عمر سعد اسبش را هی کرد و به قتلگاه نزدیک شد، آرامش نداشت، اضطراب در نگاهش موج می زد و نمی توانست به آن صحنه نگاه کند. فریاد زد: چه می کنید؟ چرا حسین را راحت نمی کنید؟ بس است او را هر چه رنج کشید... خولی بن یزید اصبحی که انگار با شنیدن این جمله از خواب بیدار شده باشد، به طرف پیکر به خون غلطان حسین رفت، خواست افتخاری دیگر را به نام خودش ثبت کند، اما کم کم حرکت گام هایش سنگین شد و دستش شروع به لرزیدن کرد، نتوانست قدم از قدم بردارد، باز ایستاد. حسین داشت حرف می زد، با صدایی ضعیف که آخرین لحظات زندگی انسان مظلومی را تداعی می کند: آب... آب... طلب آب می کرد نه برای لب های خشکیده اش و نه برای جگر سوخته اش؛ چرا که در آن لحظه با آن همه زخم و جراحت دریایی از آب گوارا نیز او را کارساز نبود، بلکه او می خواست برای آخرین بار با ما اتمام حجت کند. مردی که نزدیک من ایستاده بود با تردید و اضطراب فریاد زد: آب می خواهی؟ به خدا قسم طراوت و خنکای آب بر جگرت نمی نشیند تا این که به جایگاه گرم و سوزان وارد شوی و از آب جوشان [صفحه ۱۸] آن بنوشی... وای بر تو، جایگاه گرم و سوزان جای من نیست و آب جوشان آن را نیز من نمی نوشم. بلکه من بر جدم رسول خدا - درود و سلام خدا بر او و خاندانش - وارد می شوم و با او در جایگاه صدق نزد سلطان مقتدر ساکن خواهم شد و از آبی گوارا و تغییر ناپذیر می نوشم و نزد خداوند از شما و جنایاتتان شکایت می کنم. شمر نگذاشت سخن حسین تمام شود، به طرف حسین رفت، چون شب پره ای که به ساحت خورشید گام می گذارد، بر سینه حسین نشست، خون چون چشمه های جوشان بر دشت وجود او جاری بود و سینه اش از شدت جراحت هنگام نفس کشیدن بالا و پایین می رفت، پیشانی اش عرق کرده بود... شمر با یک دست محاسن به خون خضاب شده حسین را گرفت و با دست دیگر... [۱]. ناگهان هوا تاریک شد و غبار سرخی فضا را فراگرفت، دلهره عجیبی دلم را پرکرد، نکند عذاب الهی نازل شده باشد، به این زودی؟! هیچ کس نمی توانست دیگری را ببیند، دیگر نه حسین را می دیدم، نه قتلگاه را و نه شمر را... اما بعد از چند لحظه هوا روشن شد، غبار سرخ. [صفحه ۱۹] به دامن غربی آسمان نشست؛ حسین شهید شد؛ و شمر بود که با آسمانی از رحمت در دامن نکبت بار خود به سوی عمر سعد می رفت، لرزان و هراسان، صورت چروکیده اش غرق عرق بود و پاهایش تاب تحمل سنگینی بدنش را نداشت. با دور شدن سایه خشم آلود حضورش، همه کسانی که اطراف قتلگاه بودند چون کرکس های وحشی به بدن حسین حملهور شدند. هر کس چیزی را به غنیمت می برد: اسحاق بن حویه حضرمی پیراهنی را برداشت - همان پیراهنی که در آن جای بیش از یکصد و ده ضربه تیر و نیزه بود... بحر بن کعب پاپوش امام را ربود... اخنس بن مرثد بن علقمه حضرمی عمامه حسین را برداشت و به چشم بر هم زدنی گریخت... اسود بن خالد نعلین را برداشت و در انبان خود مخفی کرد... بجدل بن سلیم کلبی انگشتر حسین را با بریدن انگشت درآورد و از معرکه دور شد... اما کنار بدن حسین، اسب او چون پروانه ای به دور شمع می

گشت و کمک می خواست، صیحه می زد و فریاد می کرد؛ اما دریغ از قلب مهربانی [صفحه ۲۰] که از این ضججه ها به درد آید و قدم یاری پیش گذارد. سرش را پایین آورد و یالش را به خون صاحب خود متبرک ساخته، به سمت خیمه ها حرکت کرد. نمی دانم چرا گام های آخرش سست شد، شاید از زنان و دختران حسین خجالت می کشید، دیگر نمی توانست جلو برود، شاید بغض راه گلوی این اسب را نیز گرفته بود، صیحه می زد و سر بر زمین می کوفت. با شنیدن صدای صیحه اسب، زنان و دختران به استقبال پدر و تنها پشتیبان خود بیرون آمدند، اما اسب را بی سوار و با یال خونین دیدند. مات و مبهوت، گاهی به هم نگاه می کردند و گاهی به اسب. باور کردنی نبود؛ یعنی دیگر حسین... ناگهان صدای سم اسب سوارانی گوشم را پر کرد، به طرف خیمه ها می آمدند. در جلو آنها شمر بود با مشعلی از آتش در دست، نعره می کشید و فریاد می زد: خیمه ها را آتش بزنید، پشت خیمه ها خندقی است که دیشب حسین و یارانش کنده اند و آن را پر از هیزم و آتش کرده اند که مبادا ما از عقب حمله کنیم، آنها نمی توانند از پشت سر فرار کنند. خیمه ها را آتش زده و غارت کنید، هرچه دیدید و به دست آمد ببرید. به چشم بر هم زدنی خیمه ها آتش گرفت، بچه ها و زنان با صورت های برهنه، شیون کنان بیرون آمدند و هراسناک و لرزان، پابرنه و مویه کنان می دویدند؛ همه به دنبال قتلگاه بودند که در کجای این [صفحه ۲۱] سرزمین کرب و بلا جای گرفته. کوچک و بزرگ بر سر زنان، دلسوخته و مصیبت زده به طرف قتلگاه به راه افتادند، زینب جلوتر از همه بود، [۲] می رفت و ندبه می کرد، بر سر می زد و نوحه می خواند با صدایی اندوهگین و قلبی پر از درد و رنج: وا محمده! درود و سلام ملائکه آسمان بر تو باد. این حسین نواده عزیز توست که غرقه به خون است، حسینی که او را به سینه خود می نشاندی را ببین با تن پاره پاره روی زمین افتاده است؛ و این مصیبت زدگان و عزاداران دختران تو هستند که اسیر دست ظالمان شده اند. به خداوند شکایت می کنم، به پیامبر خدا محمد مصطفی شکایت می کنم، به ولی خدا علی مرتضی و دختر پیامبر خدا فاطمه زهرا شکایت می کنم، به سیدالشهدا حمزه شکایت می کنم. یا محمد! این حسین توست که در بیابان عریان و بی سر افتاده و باد صبا خاک بر بدنش می پاشد. حسین دُر دانه ات به دست زنازادگان کشته شده است. چه اندوه و غم سنگینی، چه مصیبت و سختی بزرگی؛ امروز. [صفحه ۲۲] روز وفات پیامبر خداست. بغض در گلوی زینب شکست و اشک از چشمانش جاری شد. رو به سوی پیکر چاک چاک کشتگان کرد و فریاد زد: ای یاران محمد! این خاندان مصطفی و اهل بیت پیامبر هستند که به اسیری می روند. زینب می گریست و نوحه می خواند و از گریه او زمین و آسمان غرق در اشک و ماتم بود. پشت سر زینب، ام کلثوم بود، چون ماهی چشم بر نور خورشید دوخته. او دیگر تاب راه رفتن نداشت، انگار غمی به سنگینی تمام زندگی پر درد گذشته اش به پشتش گذاشته شده بود، نمی توانست قدم از قدم بردارد، رو به قتلگاه بر زمین نشست و دست هایش را بر سر گذاشت، اشک چون باران جاری از آسمان چشمانش دشت ماتم زده و سوخته گونه هایش را آبیاری می کرد و ناله می زد: وا محمده! می بینی این حسین توست در صحرا عریان و پاره پاره تن، که عمامه و ردایش را به یغما برده اند... ناگهان صدای گریه و شیون بالا گرفت. به سوی صدا برگشتم، هم لشکریان خودم را دیدم که به طرف دختران و زنان حملهور شده، طلا و جواهر آنها را می ربودند، حتی روپوش از چهره آنها برمی گرفتند. [صفحه ۲۳] آن بی پناهان خسته دل هر کدام به سویی فرار کرده و فریاد می زدند: وا محمده! وا جداه، وا نییاه، وا ابالفاسماه، وا علییاه، وا جعفریاه، وا حمزته، وا حسناه!... این خیانت آنها برایم تهوع آور بود. ناگهان از میان لشکر کوفه سایه تیره ای جدا شد، شمشیر به دست چون طوفان، فریادش بر سر همه خیمه خجالت زد: ای قبیله بکر بن وائل غیرت شما کجا رفته است، شما ایستاده آید و دختران رسول خدا را غارت می کنند و نقاب از چهره شان می گشایند؟ لا- حُکَمَ الا- لله، یا لثارات رسول الله، کجایند محافظان حریم حرم رسول خدا... شمشیرش را به نشانه انتقام در هوا چرخاند. او زنی از قبیله بکر بن وائل بود که با شوهرش هر دو در لشکر عمر سعد بودند و هم اکنون خروشش لشکر را در تاراج خیمه ها مردد کرده بود که شوهرش شرمنده و هراسناک از این حرکت همسرش جلو آمد و با تندی شمشیر را از دست او گرفت و او را به داخل لشکرگاه روانه کرد. دختر حسین، فاطمه را دیدم که گوشه ای ایستاده و آرام

گریه می کند، پابرهنه و... به پاهایش دو خلخال طلا- بود، برق طلاها رحم و عطوفت را از دلم ربود و آتش غیرتم را به خاکستر گناه نشانند. به طرف او حرکت کردم، او مرا دید و شروع به فرار کرد و من به دنبالش دویدم. گاهی لباسش بین دو پایش گیر می کرد و نزدیک بود به زمین بخورد. با پای [صفحه ۲۴] برهنه روی خار و خاشاک می دوید و خون از پاهایش جاری بود. از این حالت او گریه ام گرفت، گریه مرا که دید، فکر کرد دیگر با او کاری ندارم، ایستاد و گفت: از من چه می خواهی؟! احساس کردم از خجالت صورتم سرخ شده است، خلخال هایت را به من بده، با تو دیگر کاری ندارم. پس دیگر چرا گریه می کنی، ای دشمن خدا! چگونه گریه نکنم در حالی که می دانم تو دختر رسول خدایی و من مال تو را به یغما می برم. صورت کودکانه اش غرق تعجب شده بود، تازه می فهمید که من او و خانواده او را خوب می شناسم. خُب مرا به خود واگذار و برو. اگر من این خلخال ها را از تو نگیرم کس دیگری چنین می کند، پس همان بهتر که من از تو بگیرم. خلخال ها را به من داد. پشت به او کردم و باز گشتم، خجالت می کشیدم به صورت مهربان و داغ دیده او نگاه کنم، خیلی دلم به حالش می سوخت، برگشتم برای آخرین بار به او نگاه کنم، دیدم میخکوب ایستاده، گاهی به قتلگاه نگاه می کند و گاهی به خواهران خود که هر یک به سویی فرار می کنند و فریاد می زنند. [صفحه ۲۵] ناگهان مردی به طرف او به راه افتاد، فاطمه او را دید و باز شروع به فرار کرد و آن مرد در پی اش به طمع ربودن چیزی می دوید، نوک نیزه اش را پشت سر فاطمه گرفت و بر کرده او زد. فاطمه با صورت بر زمین افتاد، هنوز به خود نیامده بود که آن مرد دست کرد و گوشواره او را از گوشش کشید. خون صورت فاطمه را پر کرد و از حال رفت. آن مرد باز گشت و لبخند شادی از این غنیمت بر لبش نشسته بود. نمی دانستم چه بکنم، حالا دیگر از آن عمل خود خیلی خجالت می کشیدم، وجودم پر از نفرت شده بود، نفرت از خودم، از این زندگی ننگین، از عمر سعد، از یارانم، و... بعد از چند لحظه، فاطمه به هوش آمد. خونی که صورتش را گلگون کرده بود با گوشه پیراهنش پاک کرد. مردمک چشمش در جستجوی کسی یا چیزی چندبار دشت را دور زد تا این که بردست زینب بوسه ارادتی زد و مقابلش باز ایستاد. رو به عمه اش کرد و گفت: عمه جان زینب! چیزی هست که با آن صورتم را بپوشانم.... بعد از گفتن این کلام، انگار خیلی سریع از حرف خودش پشیمان شد، وقتی که دید صورت عمه اش نیز باز است سرش را با خجالت به پایین انداخت. به طرف زینب رفت. دخترم! حال و روز خودم را نمی بینی... زینب به طرف قتلگاه به راه افتاد. بالای جسد امام حسین ایستاد، [صفحه ۲۶] چون کوه استوار بود و چون آتشفشان در خروش و ندبه. به سر و صورت می زد و می گریست و ناله می کرد: حسین جان، برادرم! منم خواهرت زینب، خواهری که لحظه ای طاقت دوری تو را نداشتم... و بعد از چند لحظه رو به آسمان کرد: یا محمداه! دخترانت اسیر شده اند و فرزندان عزیزت کشته شدند. باد بر پیکر چاک چاک و پاره پاره آنها بوسه ای خاک آلود می زند. این حسین است که سرش را از پشت بریده اند، کشته ای که عمامه و ردایش را ربوده اند، حسین من! فدایت شوم، پدرم فدای مظلومی که لشکر گاهش در روز دوشنبه به دست خفّاشان ظلمت پرست تاراج شد، پدرم فدای مظلومی که خیمه اش از خجالت به اقتدای صاحبش صورت به خاک سایید، پدرم فدای آن مسافری که سوار بر مرکب سفر به راهی گام نهاد که دیگر باز نخواهد گشت، پدرم فدای آن مجروحی که چه بسیار زخم بی مرهم بر بدنش بوسه [صفحه ۲۷] زد و چه بسیار درد بی درمان بر جانش نشست، پدرم فدای آن کشته دستِ گرگانِ بیابانِ کفر و نفاق که ای کاش جان من فدایش می شد، پدرم فدای آن معصوم مغمومی که با دل آکنده از غصه و درد از دنیا رفت، پدرم فدای آن عطشانی که با لب تشنه بر لب دریای آب و جگری سوخته به امامت ۷۲ دلسوخته به سوی پروردگار بال و پر گشود، پدرم فدای آن عزیزی که نواده پیغمبر رحمت و هدایت، محمد مصطفی، بود و فرزند خدیجه کبری و خود چراغ راه هدایت و کشتی نجات در دریای گمراهی بود، پدرم فدای آن سید و بزرگی که فرزند علی مرتضی بود و در مظلومی و غربت نیز فرزند او، پدرم فدای آن دلسوخته ای که فرزند دلبنده فاطمه - بزرگ و بانوی زنان دو جهان - بود و چون مادرش دلشکسته، پدرم فدای فرزند کسی که خورشید برایش باز گشت تا نماز بخواند... نوحه و ندبه زینب اشک را از چشمان من جاری ساخته بود، از ترس این که یاران عمر سعد گریه مرا نبینند سعی در مخفی کردن آن

داشتم که دیدم آنها هم مثل من گریانند.... [صفحه ۲۸] سکینه جلو آمد، نگاهی به قامت خمیده عمه اش که لحظه به لحظه کمانی تر می شد کرد و گفت: عمه جان! با چه کسی چنین حرف می زنی؟- عزیزم! پدرت را نمی شناسی؟ من با پدرت سخن می گفتم. سکینه ناباورانه خود را بر روی بدن حسین انداخت و تمام وجودش را به تنهایی بدن پدر سپرد. شروع به گریه و زاری کرد، گریه های سکینه دل سنگ را به درد می آورد و بغض را در گلو می شکست، پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی؟ چه زود من یتیم شدم، هنوز چند لحظه از شهادت نگذشته است، بیا و ببین با ما چه کرده اند، گوش ما را پاره کردند و گوشواره های ما را ربودند، خیمه ها را آتش زدند، عمه ام را.... شاید قلب عمر سعد نیز به درد آمده بود، دیگر تاب نیاورد، به من و چند نفر دیگر دستور داد که سکینه را از بدن حسین جدا کنیم. هنوز برای جلو رفتن و جدا کردن سکینه از بدن پدرش فکری نکرده بودم که چند نفر دیگر آمدند و با خشونت و تندی سکینه را کشان کشان از قتلگاه بردند و او همچنان ضجه می زد و گریه می کرد، با من چه کار دارید، بگذارید پیش پدرم بمانم، بگذارید کنار او جان بدهم، ای ظالم ها، رهایم کنید... پدرم و برادرانم و عمویم را که کشتید دیگر از جان من چه می خواهید، بگذارید آن قدر گریه کنم و بر سر و صورت بزنم تا نزد پدرم بروم.... [صفحه ۲۹] داشتم با گوشه آستینم اشک هایم را پاک می کردم که شمر مرا صدا زد و گفت: تو هم با من بیا... چرا سرجایت خشک زده است، سریع تر. با او راه افتادم و چند سرباز دیگر نیز با ما آمدند، به در خیمه ای رسیدیم. علی بن حسین جوان اما بیمار و رنجور همچو بهاری در حصار خزانی زودرس خوابیده بود، گرسنگی، تشنگی و مرض بر وجودش سایه انداخته بود. چند نفر پیشنهاد کردند که او را بکشیم. حمید بن مسلم که با هم از کوفه بیرون آمده بودیم و در این لحظه گاهی می دیدم که اشک چشمانش را تسخیر کرده بر گونه اش جاری می شد، پا جلو گذاشت و نگران گفت: سبحان الله!!! چه می گوئید، می خواهید این جوان بیمار را هم بکشید، بیماری و درد و رنج او برایش کافی است. عمر سعد نزدیک ما آمد به علی بن حسین که گویی لحظات آخر عمرش را می گذرانند نگاهی انداخت، احساس کردم در دلش به حال او احساس رقت کرد و گفت: او را رها کنید و از این جا دور شوید. زنان نزدیک آن خیمه رسیدند، گویی شمعی در این خیمه روشن است و آنها همچو پروانه به نزدش می روند تا خود را فدای او کنند. گریه می کردند و از کشته شدن علی بن حسین نگران و مضطرب بودند. عمر سعد نگاهی به آنها کرد و رو به سربازان گفت: [صفحه ۳۰] - کسی حق ندارد متعرض این جوان و زنان بشود... رهایشان کنید و آزادشان بگذارید. یکی از بانوان جلو آمد و به عمر سعد گفت: دستور بده آنچه سربازانت از ما ربوده اند به ما برگردانند. عمر سعد چنین دستور داد و فرمان داد که هر که هر چه برده، باز گرداند، اما هیچ کس چنین نکرد حتی من، خلخال هایی را که از فاطمه، دختر حسین، ربوده بودم در دستم فشردم مبادا از لای کمر بندم افتاده باشد و بعد طوری که کسی متوجه نشود کمر بند را محکم کرده از جای آنها مطمئن شدم. عمر سعد در میان لشکرگاه سوار بر اسب می رفت و می آمد، نگران بود و خوشحال، نگران از آنچه کرده و خوشحال از آینده، گویی حکم حکومت ری را در دست داشت و جلو نگاه های تحسین برانگیز مردم ری قدم بر می داشت و آنها بر او درود و سلام می فرستادند. ناگهان فکر دیگری به ذهنش خطور کرد، اسبش را ایستاند و فریاد زد: چه کسی حاضر می شود سوار بر اسبش شده بدن حسین را زیر سم اسبش لگد کوب کند؟ خدایا چه می گوئید؟! از کشته حسین هم دست بر نمی دارد، این دیگر چه خباتی است؟ با خودم می گفتم مگر کسی حاضر می شود چنین عمل زشتی را انجام دهد که دیدم ده نفر سوار بر اسب آماده انجام دادن فرمان عمر سعد شده اند. همه آنها را می شناختم، آنها را در کوفه خیلی ها [صفحه ۳۱] می شناختند، همه آنها زنازاده بودند. ای کاش اسم های آنها از ذهنم پاک می شد، کاش آن صحنه و آن چهره های تکیده و خشمگین که سوار بر اسب بر بدن حسین راندند را فراموش می کردم.... عمر سعد هنوز مشغول فعالیت بود، خود را در پایان راهی رفته و کاری انجام شده می دید و سعی در اتمام و کامل کردن آن داشت. خولی بن یزید اصبحی و حمید بن مسلم را صدا زد و دستمالی سربسته را به آنها سپرد: در این پارچه سر حسین بن علی است، همین الان سوار بر اسب شده به طرف کوفه حرکت کنید و به دربار عبیدالله بن زیاد رفته خلاصه ای از ماجرا باز گوئید. وقت را از دست

ندهید، من فردا می‌آیم. به چشم بر هم زدنی آنها دور شدند و جز غباری در امتداد نگاه من چیزی به جا نگذاشتند. کم کم خورشید غروب می‌کرد و هر لحظه قلبم بیشتر می‌گرفت و شدیداً احساس دلتنگی می‌کردم. گوشه‌ای تنها نشسته و به آنچه گذشت فکر می‌کردم و از آنچه در پیش می‌آمد مضطرب و هراسناک بودم. صدای گریه زنان و کودکان کم کم آرام می‌گرفت، گریه‌ها تبدیل به هق هق می‌شد و آتش ضحّه و ناله به خاکستر ماتم می‌نشست. گاهی دستم را بر روی کمر بندم فشار می‌دادم تا از جای خلیخال‌ها مطمئن شوم. در آن لحظه چهره مظلوم فاطمه در ذهنم نقش می‌بست و برای لحظاتی خجالت سراسر وجودم را پر می‌کرد. چهره مهربان و رنج کشیده او انگار حرفی برای گفتن داشت، انگار می‌خواست حرفی به من بزند.... [صفحه ۳۵]

در انزوای جنایت

شما را به خدا آرام تر، آرام تر، من که با شما می‌آیم؛ یعنی نمی‌توانم که نیایم، چرا مرا به روی زمین می‌کشید؟ من با شما هستم، هر کجا که می‌خواهید ببرید، من نمی‌توانم از شما بگریزم، من در دستان شما هستم، همچو صیدی ضعیف و عاجز در دست صیادانی پرغرور و قوی. می‌خواهید مرا بکشید؟ باکی نیست، من مدت‌هاست به انتظار چنین روزی مانده‌ام، من منتظر مرگ هستم و کشته شدن را در آغوش می‌کشم. مرگ هر چقدر هم که سخت باشد از این زندگی ذلت‌بار بهتر است، کشته شدن هر اندازه هم که دردآور باشد از این همه گوشه‌نشینی و عزلت‌قابل تحمل تر است. دیگر از این انزوا خسته و دلگیرم، زندگی دیگر برای من جان‌کندن تدریجی است. مرا ببرید و بکشید، من [صفحه ۳۶] مستحق بدترین مرگ هستم. باور کنید تنهایی از هر عذابی سخت تر است و گوشه‌نشینی و دور از خانواده و آشنا زیستن از هر مصیبتی ملال‌آورتر. مرا با خود ببرید، مرا بکشید، بدن کثیف مرا بسوزانید و خاکسترش را به دست بی‌رحم طوفان فراموشی بسپارید. بگذارید نام من از تاریخ کربلا پاک شود، بگذارید برای همیشه فراموش شوم، و خاطره جنایات من از ذهن مردم پاک شود. شما نمی‌دانید وقتی در کوچه‌های کوفه قدم می‌زدم و کوچک و بزرگ به من به عنوان یک انسان جنایتکار که حالا- موجودی با چهره‌ای زشت و غیر قابل تحمل است نگاه می‌کردند چقدر زجر می‌کشیدم و هر روز هزار بار آرزوی مرگ داشتم. شاید باور نکنید اگر بگویم همسر مرا از خانه بیرون کرده است، دیگر فرزندانم به من سلام نمی‌کنند، اگر هم به طرف آنها رفته و سلام بدهم با اکراه و سختی علیکی به من می‌گویند و خیلی مؤذبانه می‌گریزند. برایشان خفت بار است که بگویند فرزند اسحاق بن حویه هستند، حق هم دارند. می‌بینید؟ شاید هم نمی‌بینید، چرا که شما هم از نگاه کردن به من وحشت دارید، نگاه خشم‌آلود خود را به زمین سپرده‌اید و مرا به روی آن می‌کشید. اما اگر نگاهی به من می‌کردید می‌دیدید که تمام پوست بدنم پوس شده و موهایم همه ریخته، موهای صورتم، ابروان و مژگانم و موهای سرم. فکر کنید چهره‌ای از این کریه تر می‌شود تصوّر کرد؟ [صفحه ۳۷] مرا ببرید و بکشید، اما لحظه‌ای نگاه ترخم آمیز خود را به وجود حقیر و ذلیل من بیندازید، بگذارید برای آخرین لحظات هم که شده بعد از ماه‌ها نگاهی قلب رنجور مرا نوازش دهد و ولو این که آن کس قاتل من باشد و از لشکر مختار من تمام خرابه‌های کوفه را می‌شناسم، این چند ماه هر شب را در یکی از آنها به صبح می‌رساندم و در طول این مدت سگ‌های هار کوفه مونس و همدم من بودند، با آنها سخن می‌گفتم، اما گاهی آنها هم به طرف من نمی‌آمدند و از من می‌گریختند، وقتی به سمت آنها می‌رفتم صدای واق واقشان فریاد و نفرین دیگر خرابه‌نشینان مفلوک را بر سر من آوار می‌کرد. سگ‌های ولگرد هم دیگر تاب تحمل مرا نداشتند و از من گریزان بودند، تنفر از قیافه دهشت‌آور من در چشمانشان پیدا بود. انگار در دیوار کوفه از من متنفر بودند و مرا نفرین می‌کردند. انگار هیچ انسانی، حتی هیچ حیوانی دلی برای ترخم به حال من ندارد. گاهی که برای یافتن تکه نانی خشک و کپک زده یا ته مانده غذایی که هنوز بویش گریه‌ها و سگ‌ها را به دور خود جمع نکرده بود از خرابه خارج می‌شدم و در کوچه‌های کوفه قدم می‌زدم، در زیر بار سنگین

نگاه‌های نیش دار و تمسخرهای توهین آمیز مردم له می شدم. شاید آنها از همه قضایا و جنایات من باخبر بودند و می دانستند: روز عاشورا در کربلا وقتی که بدن پر از تیر و جراحت حسین با ضربه نیزه صالح بن وهب مزی که بر پهلوئی او زد بر روی زمین افتاد، من و چند نفر دیگر از جمله بحر بن کعب، اخنس بن مرثد، جابر بن یزید [صفحه ۳۸] و بجدل بن سلیم بنا بر فرمان شمر او را دوره کرده، هر کدام با آنچه در دست داشتیم ضربه ای بر بدن او زدیم. باور کنید من تنها یک ضربه شمشیر بر بازوی راست او زدم، حسین بار دیگر بر روی زمین افتاد و... بگذارید بقیه ماجرا در سینه ام بماند و برای کسی تعریف نکنم. می دانم شما اگر بشنوید بیشتر از من بی تاب می کنید، بر سر و صورت می زنید، و آتش خشم خود را با فرود آوردن ضربات مشت و لگد بر سر و صورت من به خاکستر می نشانید، اما از ترس این نیست که نمی گویم، آخر قلب من هم تاب تحمل بیان آنها را ندارد. قبول دارم که قلب من چون سنگ سیاه و سخت و چون شبی تاریک و ظلمانی است، قلبی که نور هیچ خورشید آن را روشن نمی کند و هیچ تصویر جانگدازی آن را به رقت نمی نشانند، حتی صحنه در خون غلتیدن لحظات آخر عمر حسین. اما من هم یک انسان هستم - و شاید بودم. حسین که شهید شد همه به سوی او به قصد غنیمت حرکت کردند و من هم یکی از آنها بودم. پیراهن حسین را من برداشتم، همان پیراهنی که چند روز بیشتر بر تن من نبود و در همان چند روز پوست و موی بدنم به این حال و روز افتاد و خود به این فلاکت و بدبختی دچار گشتم. مرا به کجا می برید؟ مرا به کدام سوی این میدان می کشانید؟ به سوی آن نه نفر، نه نه، مرا به سوی آنها نبرید، نمی خواهم آنها را [صفحه ۳۹] ببینم. من آنها را خوب می شناسم، هر دفعه که آنها را می بینم موی بر تنم راست می شود و چشمم سیاهی می رود. آن چهار نفر که دست و پایشان را بسته اید و به سینه انداخته اید، اخنس بن مرثد، حکیم بن طفیل سبسی، عمر بن صبیح صیدابی و رجاء بن منقذ هستند: آن دو نفر که الآن بد می گویند و شما را دشنام می دهند و گاهی چون دیوانگان می خندند و زمانی دیگر با گریه و تضرع از شما طلب بخشش می کنند، سالم بن خثیمه جعفری و صالح بن وهب جعفری هستند. و آن که مبهوت نشسته و احظ بن ناعم است و آن دو که هنوز هم به جنایت خود افتخار می کنند هانی بن شبت حضرمی و اسید بن مالک هستند. من نمی خواستم با این نه تن در آن جنایت شریک باشم. وقتی عمر سعد دستور داد ابتدا به آنها ملحق نشدم و قصدی هم نداشتم، اما وقتی دیدم آنها سوار بر اسب آماده اند تا بر بدن حسین بتازند، با خود گفتم که حسین شهید شده و روحش از بدن خارج شده. نه دردی احساس می کند و نه رنجی می برد، بگذار با این کار بتوانم نزد امیر عبیدالله افتخاری به نام خود ثبت کنم و جایزه ای بگیرم. آن لحظه یاد برق سکه ها و جوایز امیر چشم عقل مرا کور کرده و دل من را سخت و بی عطف نمود. سوار بر اسبم شدم و در ردیف آنها قرار گرفتم. آنها اسب خود را هی کردند و من نیز. بدن حسین به سینه روی زمین افتاده بود، حرارت این گناه نمی گذاشت چشمانم را باز نگه دارم. افسار اسب را در دست محکم گرفته بودم تا این که از روی [صفحه ۴۰] بدن او گذشتیم. نفس راحتی کشیدم و کار را تمام شده احساس می کردم. یکی از ما برگشت، یادم نیست که بود، شاید صالح بن وهب یا اسید بن مالک بود. از اسبش پیاده شد، دست به زیر بدن حسین کرد و آن را به پشت بر زمین گذاشت و بعد نگاهی به ما کرد و گفت: منتظر چه هستید؟ متوجه منظورش نشدم، سوار بر اسب شد و رو به سوی بدن حسین اسبش را هی کرد. دیگران هم دنبال او به راه افتادند. نمی توانستم با آنان همراه نشوم، دیگر دست خودم نبود، مثل قطره ای در جریان رودخانه، در مقابل یک کار انجام شده قرار داشتم. آن لحظه که اسبم را هی کردم نمی توانستم به هیچ چیز فکر کنم جز جایزه عبیدالله، جایزه ای که هرگز به آن نرسیدم و هیچ چیز در ذهنم نقش امید نمی زد جز سکه های طلا. و نقره امیر، همان سکه هایی که هرگز آنها را ندیدم. وقتی در کوفه به دربار عبیدالله رفته از او طلب جایزه کردیم، رو به ما کرد و با بی حوصلگی گفت: مگر شما چه کرده اید که طلب جایزه می کنید؟ اسید بن مالک رو به عبیدالله کرد و گفت: امیر! ما همان ده نفر هستیم که ابتدا کرده و بعد سینه حسین را با [صفحه ۴۱] سم اسبمان لگد کوب کردیم. [۳]. عبیدالله خوشحال شد، شادی در چهره اش موج می زد اما آن را مخفی کرد و به غلامش دستور داد جایزه کمی به او بدهد. با ما چه کار دارید؟ چرا دست و پیمان را به زمین می بندید، آرام تر... چه می گوید؟

باور نمی‌کنم، یعنی می‌خواهید آن اسبانی که آن طرف با سوارانِ آماده ایستاده‌اند بر بدن ما بتازند؟ یعنی همان کاری که ما با حسین کردیم؟ اما مثل این که شما متوجه نیستید زمانی که ما بر بدن حسین تاختیم حسین سرش از تن جدا بود و از دنیا رفته بود. من که گفتم از مردن نمی‌ترسم، خودم را برای مرگ آماده کرده‌ام، خوب ابتدا مرا گردن بزنید، بعد آن قدر با اسب بر بدنم بتازید تا چیزی از گوشت و استخوانم باقی نماند. ببینید، چشمم جایی را نمی‌بیند یعنی آن چنان صورتم بر زمین چسبیده که اصلاً نمی‌توانم چشمم را بگشایم، همه جا تاریک است، چه دنیای سیاهی، چه تاریکی رنج آوری بر بدنم چنگ انداخته است و چه انتظار کشنده‌ای بر قلبم نیش می‌زند؛ مثل این که دارید دور می‌شوید، این را صدای پای شما به من می‌گویید، باز گردید و مرا از این تاریکی زجرآور نجات دهید، من یک بار دیگر شب تا صبح در چنین ظلمتی جانسوز و انتظار کشنده‌ای بوده‌ام، شام عاشورا را می‌گویم... [صفحه ۴۲] چه شب فراموش ناشدنی بود، تمام وقایع آن روز در تاریکی شب هزار بار پیش چشمانم تکرار شد. آن شب خسته بودم اما قدرت خوابیدن نداشتم، دلگیر بودم و تنها، اما جرأت نمی‌کردم با دیگری سخن بگویم و یاری را از آن لشکر انبوه به همزبانی برگزینم. خانواده حسین همه در یک خیمه نیم سوخته جمع شده بودند، علی بن حسین در وسط خیمه دراز کشیده بود و زینب کنارش نشسته، به صورت فرزند برادر می‌نگریست و می‌گریست. دیگر زنان و کودکان چون پروانگانی به دور شمع وجود آن دو بال و پر گشوده بودند؛ نوحه می‌خواندند و گریه می‌کردند و به سر و صورت می‌زدند. گاهی خستگی بر وجود آنها چنگ انداخته، صدای گریه و عزای آنها فروکش می‌کرد اما بعد از گذشت چند لحظه ناله یکی از آن جمع بلند می‌شد: حسین... حسین... و باز شعله‌های به خاکستر نشسته گریه آنها از دل زبانه می‌کشید و قلب آسمان و زمین را به آتش اندوه می‌نشانده، قلب من را هم می‌سوزانده. باور کنید من هم گریه می‌کردم، چطور نمی‌توانید باور کنید؟ این تنها من نبودم که گریه می‌کردم بلکه دیگر لشکریان هم شاید حالی چون حال من داشتند. هر کدام گوشه‌ای نشسته و در فکر بودند، نمی‌دانم به چه فکر می‌کردند، به بی‌آبرویی کشتن حسین و یارانش یا به افتخارهای خود نزد عییدالله بن زیاد و جوایز او. نمی‌دانم چه شد که برای چند لحظه خواب چشمان مرا ربود. [صفحه ۴۳] با فریاد عمر سعد از جا جستم: بس است هرچه خوابیدید، بیدار شوید، بسیار کار داریم. گروهی به تمیز کردن سرهای یاران و کشتگان حسین که دیروز از بدنشان جدا ساخته‌اید مشغول شوند، آنها را شسته و بر نیزه بزنید. و بقیه با من بیایند تا کشتگان خود را غسل داده و کفن کنیم و به خاک بسپاریم. لشکریان کوفه بعد از خمیازه‌های شیطانی و پی در پی خود که انگار از خوابی صدساله برخاسته‌اند، با چشمانی پف کرده و سرخ و خونین هر یک به کاری مشغول شدند. تا ظهر طول کشید، تمام کشتگان خود را یک یک غسل داده، کفن کردیم، عمر سعد بر آنها نماز خواند و بعد آنها را به دست خشمگین و آتشین قبر سپردیم. سرهای یاران حسین که آماده شد، پیش عمر سعد آوردند و از او دستور خواستند که چه بکنند. عمر سعد لحظه‌ای فکر کرد. بعد شمر بن ذی الجوشن، قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج را خواند و به آنها دستور داد که هر قبیله هر تعداد سری را که از تن جدا نموده و به دست دارد با خود به کوفه ببرد، تا هر قبیله بتواند پیش امیر عییدالله و یزید بن معاویه به تقرب و مقام شایسته خود برسد و آنها چنین کردند؛ قبیله کنده سیزده سر با خود برداشت و بزرگ آنها قیس بن اشعث بود. قبیله هوازن به سرکردگی شمر بن ذی الجوشن دوازده سر با خود برد. [صفحه ۴۴] - قبیله تمیم هفده سر، بنی اسد شانزده سر، قبیله مذحج با هفت سر و گروه‌ها و طوایف دیگر سرهای باقی مانده را بین خود تقسیم کردند. خورشید از وسط آسمان که گذشت عمر سعد دستور داد همه آماده رفتن به سوی کوفه شوند، سوار بر اسب بود و در میان میدان فریاد می‌زد: خانواده حسین را نیز آماده رفتن کنید، آنها را سوار بر شترانی بدون کجاوه و محمل کرده و تنها فرشی پوسیده بر شتران بیندازید، راستی علی بن حسین را سوار بر شتری لخت کرده دست و پایش را با زنجیر ببندید و برگردنش غلی سنگین بیندازید. آماده رفتن شدیم. یک نفر از داخل خاندان حسین عمر سعد را مخاطب قرارداد و فریاد زد - فریادی که بیشتر شبیه ناله بود - عمر سعد! حال که به این وضع می‌خواهی ما را ببری، ما را از کنار قتلگاه عبور بده تا برای آخرین بار جسد غرق خون و چاک چاک عزیزانمان را ببینیم و با آنها وداع

کنیم. برق خوشحالی از چشمان عمر سعد جست، انگار خودش نیز در چنین اندیشه ای بود. اما حالا خانواده حسین خودشان چنین خواسته بودند. عمر سعد می خواست برای یک بار دیگر هم که شده بر زخم دل و جان آنها نمک پاشد و آنها حالا خود پیشنهاد کرده بودند... باشد... باشد، حتماً. آنها را از کنار کشتگانشان عبور دهید، بگذارید با مقتولان خود وداع کنند. [صفحه ۴۵] زنان و کودکان سوار بر شترانی بی کجاوه و محمل، زیر آن آفتاب سوزان بدون کوچک ترین سایبانی، زنان با چهره های باز و بدون نقاب. خدایا این صحنه برای من خیلی آشنا بود، بار دیگر این صحنه را دیده بودم. زمانی که کودک بودم و در کوچه های کوفه با همسالان خود بازی می کردم یادم است هر از چند گاهی لشکر مسلمانان از سرزمین های فتح شده با اسیرانی از کشورهای کفر نشین باز می گشتند، آن اسیران را با همین حال وارد شهر می کردند و از پیش چشم های مردم عبور می دادند. خدایا ما چه کردیم یعنی با زینب، دختر علی، همان گونه رفتار کردیم که با مردم کفار و مشرک بلاد ترک و روم... سوار بر شترانی لخت و بی کجاوه، با غل و زنجیر... کاروان اسیران به راه افتاد با آه و ناله که هنگام رسیدن به نزدیک قتلگاه تبدیل به گریه و شیون شد، هر کس حرفی برای گفتن داشت و به گونه ای درد دل می کرد، یکی پدرش را صدا می زد و از سختی اسیری و یتیمی زودرس شکایت می کرد و دیگری برادرش را می خواند و از فراق و هجران، سخت دلگیر بود. علی بن حسین نگاهی به کشتگان انداخت و سخت گریست، انگار تاب تحمل این مصیبت را نداشت و بدن بیمار و رنجورش طاقت نگریستن به آن صحنه را در خود نمی دید؛ زینب که از حال برادرزاده خود نگران و مضطرب شده بود رو به او کرد و گفت: [صفحه ۴۶] - این چه حالی است که تو را به آن مشاهده می کنم، ای یادگار عزیز پدر و مادر و برادرانم! می بینم آن گونه بی طاقت شده ای که هم اکنون جان به جان آفرین تسلیم می کنی. علی بن حسین گریه اش را فرو خورد و آرام گفت: - عمه جان! چگونه جزع و فریاد نکنم در حالی که می بینم سیدم، آقا و مولایم، برادرانم، عموهایم، عموزادگانم و خاندانم غرق در خون، عریان و بدون کفن به روی زمین افتاده اند و هیچ کس به فکر دفن ایشان نیست و هیچ انسانی به آنها توجه نمی کند، انگار ایشان را از مسلمانان نمی دانند... برادر زاده ام! از این صحنه که می بینی نگران نباش و جزع مکن، به خدا قسم این پیمانی بود از طرف رسول خدا با جد و پدر و عموی تو. رسول خدا مصایب و سختی های هر یک از آنها را به ایشان گفته بود. خداوند از جماعتی در این امت عهد گرفته - آن جماعتی که فراعنه کفر و سلاطین ظلم روی زمین ایشان را نمی شناسند اما در نزد آسمانیان شناخته شده و معروفند - که بیایند و این اجساد پاره پاره و اعضای جدا جدا و در خون غلطان را به خاک بسپارند. دختر یازده ساله حسین، فاطمه از گریه و بی تابی نزدیک بود از روی شتر بر زمین سرنگون شود که من بر سرش فریاد زدم: - دختر! مواظب باش، حواست کجاست، حوصله سوار کردن یتیمی مثل تو را ندارم. [صفحه ۴۷] نمی دانم تحمل کدام حرف من برایش سنگین بود، شاید کلمه یتیمی؛ اشک در چشمانش پیچید و بغض راه گلوش را گرفت، با نگاه مهربانش صورت مرا از خجالت غرق غرق کرد، انگار حرفی برای گفتن داشت و می خواست سخنی با من بگوید. ای کاش الآن این جا بود به پایش می افتادم گریه می کردم بر سر و صورت می زدم و می گفتم: - فاطمه!... با من حرف بزن. ای کاش با من حرف می زد، هرچه فریاد داشت بر سرم می کشید و عقده های دلش باز می شد. حال و روز سکینه در آن لحظات از فاطمه بدتر بود و گریه و ناله اش شدیدتر. عمر سعد برگشت و گفت: - هرچه زودتر کاروان را حرکت دهید، توقف بس است. به راه افتادیم، بعد از چند لحظه به عقب برگشتم تا یک بار دیگر کربلا را ببینم، زمین گلگون، کشته های عریان و افتاده بر روی خار و خاک، خیمه های نیم سوخته، تیر و نیزه های شکسته و خورشیدی که هر لحظه به افق نزدیک تر می شد تا بوسه شرم بر خاک کربلا بزند. بعداً در کوفه شنیدم - زمانی که هنوز گوشه گیر و منزوی نشده بودم - که بعد از رفتن ما گروهی از قبیله بنی اسد آمده اند و کشتگان حسین را با احترام به خاک سپرده اند، مردم می گفتند وقتی می خواستند آنها را به خاک بسپارند اکثر آنها دارای قبرهای آماده ای بودند که پرندگان سفیدی چون [صفحه ۴۸] نور بر بالای آنها در حال پرواز و طواف بودند. صدایم را می شنوید، کجا رفتید. سربازان مختار که مرا به این جا آورده و دست و پای بسته رهایم کردند کجا رفتند؟ نکنند این که گفتم برای مرگ

آماده شده ام و مردن را بیشتر از این زندگی دوست دارم باور کرده اند؟ آنها مثل این که نمی دانند هنوز هم چه آرزوهای بزرگی در سر دارم، آن حرف ها را آن لحظه که احساساتی شده بودم زدم. آنها هم نباید بیشتر از این از من انتظار داشته باشند، گاهی انسان از روی حواس پرتی حرفی را می زند. من هنوز می خواهم بروم نزد عبیدالله و طلب جایزه بیشتری بکنم. این چه صدایی است؟ صدای سم اسبانی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شوند، برای چه به سوی ما می آیند؟ نکند همان اسبانی هستند که برای لگد کردن بدن ما زین شده اند، نمی دانم، شا... وای پشتم. [صفحه ۵۱]

کاروان فریاد

احساس می کنم خیلی تنها و بی کس هستم، آخر تنهایی دردی نیست که با گذشت زمان غبار فراموشی بر آن نشیند و یتیمی زخمی نیست که آمد و شد روز و شب مرهم آن باشد. گاهی که تو از آن بالا به من نگاه می کنی همه غم های خودم را فراموش می کنم و دلم لبریز از احساس مرموزی می شود، همان دلی که با خود نیاوردم. دلم را فرسنگ ها آن طرف تر جا گذاشته ام و شاید دلم طاقت نداشت همراه من بیاید و تنهایی دست هایم، رنجوری تنم و زخم های قلبم را ببیند. دلم پشت دشت هایی سرخ جا مانده، به او گفتم با من بیاید و او گفت بگذار تا قیام قیامت این جا باشم، در این گلستان پر از شقایق بمانم [صفحه ۵۲] و بر انتظار حرم هر گلی هزار بار طواف عشق کنم. دلم با من نیامد، کنار پیکرت جا ماند، از وقتی که از کوفه راه افتادیم تنها یک بار از آن بالا به من نگرستی و آن زمانی بود که از شدت درد استخوان های ضرب دیده ام و رنج قلب شکسته ام، اشک بر گونه هایم نقشی از ماتم زد، همان لحظه که عمه نیز به کنارم آمد و مرا به صبوری دلداری داد. نگاه مهربانش بر وجودم سایه عطوفت انداخت و فرود آرام مژگانش غم های درونم را هاشور زد. به من گفت: یاد خدا تسلی دلت خواهد بود، همان خدایی که انتقام خون پدرت را می گیرد. عمه درست گفت و چه زیبا فرمود، اما او نمی دانست دلم الان در سجده نماز خود سر بر خاک حرم خون خدا، کربلا، می ساید و اوست که پروانهوار گرد شمع پیکرت می گردد و می سوزد و درون مرا از آتش غم می افروزد. پدر جان! خیلی دلم گرفته، غم و غصه وجودم را پر کرده و از بس گریستم گویی اشک چشمانم خشک شده است. از آن بالا به من نگاه کن، اما اگر قرار است باز با دیدن من دانه های اشک از گوشه چشمانت بلغزد و بر محاسنت جاری شده و بعد از روی صورتت پایین آمده، چوب نیزه را خیس کند نگاه نکن. پدر جان! من قبل از این کوفه را ندیده بودم - و ای کاش هرگز نمی دیدم - تنها یادم است در مدینه که بودیم هر وقت نام کوفه را [صفحه ۵۳] می شنیدی حالت دگرگون می شد، نمی دانم این بغض بود که راه گلویت را سد می کرد و نمی گذاشت تا لحظاتی با ما حرف بزنی یا این که خشم آن چنان صورتت را بر افروخته می کرد. هرچه فکر می کنم نمی فهمم چطور راضی شدی به سوی کوفه حرکت کنی، یعنی هیچ کس نفهمید. در مدینه کسی باور نمی کرد، همه می گفتند مردم کوفه مردمان عهد شکن و هوا پرستند، همان کاری که با جدّم علی و عمویم حسن کردند با تو نیز می کنند. کوفه! ای شهر هزار رنگ، شهر آفتاب پرست های روزگار! کوفه! شهر غصه ها و عقده های من، شهر خاطرات تلخ و کشنده من! پدر مظلوم! سر تو و یارانت را زودتر از ما به کوفه فرستاده بودند، وقتی که ما به نزدیک کوفه رسیدیم دیدیم سوارانی با نیزه هایی که بر سر آنها منظومه نورانی خورشید با کهکشانی از ستاره است به سوی ما می آیند، به ما که رسیدند در بین کاروان پخش شده و همراه کاروان به سوی کوفه راه افتادند. آن لحظه که رسیدند صدای گریه از همه بلند شد، استخوان های بدنم از کتک هایی که کنار بدنت به من زدند درد می کرد و هنگام گریه درد آن دو چندان می شد. امتداد نگاهم همه جا را جستجو کرد و بالأخره [صفحه ۵۴] انتظار مه آلود چشمانم تو را که بر دامن آسمان نشسته بودی در آغوش کشید. به دروازه کوفه که رسیدیم مردم برای تماشا آمده بودند، زنان بالای پشت بام و مردها کنار دیوار ایستاده بودند، نمی دانستم چه بکنم، می خواستند با آن حال ما را جلو چشم مردم عبور دهند؛ سوار بر شترانی بی کجاوه، با روی باز و صورتی رنگ پریده و رنجور... خدایا! مردم درباره ما چه فکر می کردند؟ تا به خود آمدم وسط

جمعیت مردم بودم که نگاه‌های پر از تعجب همراه با اندوه به ما می‌انداختند. ناگهان زنی از بالای بام صدا زد: شما اسیران کدام طایفه و قبیله هستید؟ یعنی نمی‌دانست ما که هستیم، مگر شوهرانشان نامه برای که نوشته بودند و که را به یاری دعوت کرده بودند؟ یکی از ما - نمی‌دانم که بود، زینب، ام کلثوم یا کس دیگر - به او جواب داد: ما اسیران خاندان پیامبریم. آن زن تا این جمله را شنید از روی پشت بام ناپدید شد و پس از لحظاتی با تعدادی چادر، و روپوش و مقنعه از خانه بیرون آمد، در حالی که از خجالت رنگ صورتش سرخ شده بود و دستانش می‌لرزید آنها را بین ما تقسیم کرد. از این عمل آن زن همه خوشحال شدیم، اما فکر نکنم کسی بیشتر از علی خوشحال شد. از این که می‌دید حالا بیشتر از قبل [صفحه ۵۵] پوشیده می‌شویم دلشاد شد، اما او چگونه به ما می‌فهمانید خوشحال شده در حالی که حالش از همه ما بدتر بود؛ سوار بر شتر عریان در حالی که غل و زنجیر بر گردن و دست و پایش بود. فشار و سختی غل گردنش را زخم کرده بود و خون جاری شده بود، گاهی چند بیت شعر می‌خواند که درست یادم نیست اما مضمونش چنین بود: ای امت ظالم! خداوند خیرش را از شما بردارد که رعایت حال ما را به خاطر جدمان نکردید، روز قیامت وقتی شما را نزد او حاضر می‌کنند چه جوابی برای گفتن و پوزش دارید؟ ما را سوار بر شتران برهنه همچون اسیران می‌برید، گویی که ما هرگز مسلمان نبوده ایم. ما را شایسته آنچه لایق خود و امیرتان هست می‌دانید و ناسزا می‌گویید. به خاطر کشتن ما شادید و دست افشانی می‌کنید. وای به حال شما، مگر نمی‌دانید که پیامبر خدا محمد - درود و سلام خدا بر او و خاندان پاکش - جد من است. ای حادثه کربلا! غمی را بر دل ما نشاندی که هرگز آرام نخواهد شد... خیلی دلم برای برادرم غمگین بود؛ گاهی نگاه رنجورم بر نگاهش بوسه می‌زد و گاهی که چشمانم برای لحظاتی بر چشمانش می‌نشست، با نگاه مهربانش به من می‌گفت: خواهر عزیزم، سکینه! من به حال تو نگرانم، تو دیگر برای من دلسوزی مکن، من حالم [صفحه ۵۶] خوب است... و من نگاهم را باز می‌گرفتم و آرام می‌گریستم... مردم کوفه ما را که بدین حال دیدند، متأثر شده بودند، گاهی صدای گریه زنان می‌آمد که بر حال ما رقت کرده، می‌گریستند. برادرم که از شنیدن صدای گریه‌ها تعجب کرده بود آرام گفت: این زنان برای ما گریه می‌کنند و ندبه می‌خوانند؟ پس خاندان ما را چه کسی کشته است؟ پدر جان! تو در آن بالا دل نگران همه بودی، نگران من، عمه ام زینب، ام کلثوم و... گاهی برای آرامش دل طوفان زده ما قرآن می‌خواندی، یادم هست زمانی به نزدیک حجره ای در بازار کوفه رسیدیم که پیرمردی [۴] در آن نشسته بود، لبان مبارکت از هم باز شد و صوت دلنشین قرآن فضا را لبریز از عطر زیبای یاس کرد. آیا گمان می‌کنید داستان اصحاب کهف و رقیم از آیات ما عجیب است. [۵]. و آن پیرمرد انگار که با شنیدن صدایت موی بر بدنش راست شده باشد غرق تعجب رو به تو کرد و گفت: یابن رسول الله به خدا قسم حکایت سر مقدس تو از داستان [صفحه ۵۷] اصحاب کهف عجیب تر و بسیار شگفت آورتر است. ما را آرام می‌بردند و همراه با این کاروان دل سوخته جمعیت زیادی راه می‌پیمود، انگار ریسمان قلب مردم به دست این قافله است و می‌برد به جایی که می‌رود. کم کم به مکانی رسیدیم که جمعیت زیادی ایستاده بودند، شاید میدان شهر کوفه بود. مردها گوشه و کنار با هم صحبت می‌کردند، گاهی نگاهی تأسّف بار به ما می‌انداختند و گاهی نگاهشان را به زمین دوخته غرق در فکر می‌شدند. صدای گریه زنان از گوشه و کنار می‌آمد. نگاهی به عمه ام زینب کردم، نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنند، به چه افسوس می‌خورد و غم کدام خاطره بر سینه اش سنگینی می‌کند و التهاب کدام بغض راه گلویش را سد کرده است؟ وجودش لبریز از حیا بود و شرم و وقاری وصف ناشدنی بر سرش سایه انداخته بود. ناگهان رو به مردم کوفه کرد و گفت: ساکت شوید! پدر جان! تو خوب دیدی با فریاد عمه ام همه ساکت شدند، مردان بر جایشان می‌خکوب شده و زنان حق‌گریه شان را در گلو فرو خوردند، اسبان و شتران دیگر از جایشان حرکت نکرده و صدای زنگی از کاروان به گوش نمی‌رسید. همه منتظر بودند تا ببینند زینب چه می‌خواهد بگوید، من هم در [صفحه ۵۸] انتظار باز شدن لب‌های عمه ام بودم که شروع به سخن کرد: حمد و ستایش مخصوص خداست، درود و سلام بر پدرم محمد و خاندان طاهر و برگزیده اش باد. اما بعد، ای اهل کوفه، ای مردم نیرنگ باز و بی‌وفا! برای ما گریه می‌کنید و افسوس می‌خورید؟ هرگز اشکنتان خشک نشود و

ناله شما پایان نپذیرد. شما مانند آن زنی هستید که رشته های خود را بعد از رسیدن پنبه می کرد، شما نیز رشته ایمانتان را تابیدید و بازگسستید چه فضیلتی دارید به جز لاف زدن و خودپسندی. سینه ای پر از بغض و کینه و دلی لبریز از کثافت دشمنی و عداوت دارید. همانند کنیزان چاپلوس و ممتلق هستید و مانند دشمنان سخن چین و فتنه انگیز، یا مانند گیاهی که بر لجن و پلیدی روییده باشد یا نقره ای که با آن گوری را بیاریند، ظاهری زیبا و باطنی نفرت آور دارید. بدانید بد چیزی برای خودتان از پیش فرستادید، چرا که خشم و غضب خداوند شامل حال شماست و در عذاب الهی همیشه زمان می ماند. گریه می کنید؟ فریاد می زنید و ناله می کنید؟ آری، به خدا باید چنین حالی داشته باشید، بسیار گریه کنید و کم لبخند لب های شما را به چنگ آورد؛ چرا که دامن خود را به گناه و پلیدی آلوده کردید؛ آن چنان گناهی که با هیچ آبی پاک نخواهد شد. چگونه می خواهید پلشتی قتل فرزند رسول خدا را از دامن بشوید؟ چگونه می خواهید از راهی که به آخرش [صفحه ۵۹] رسیده اید، و آن دوزخ است، باز گردید؟ چگونه کشتن سرور جوانان بهشت را جبران می کنید؟ به کجا می خواهید پناه ببرید بعد از ویرانی پناهگاه نیکان و بزرگان شما؟ نزد چه کسی می خواهید جزع پشیمانی و ندامت بزنید شما که مأمّن خود در حوادث ناگوار را ویران و نور هدایت و حجّیت خدا را خاموش کرده و رهبر دین خود را در غربت و مظلومانه شهید کردید؟ بدانید وزر سنگینی بر گردن، حمایل کردید. از رحمت و رأفت الهی دور باشید که از رحمت و انسانیت دور افتادید. به سوی درّه نیستی و هلاکت راهی شوید که خون عزیزترین و صبورترین انسان راهبر را هدر دادید. زحمات و تلاش شما هدر رفته، چون آبی ریخته بر شوره زار که دیگر به کار شما نمی آید و کاری از شما بر نمی آید. در این جریان ضرر کردید و خشم خداوند شما را در چنگ خود اسیر کرده، ذلت و خواری برای تمامی روزگار بر پیشانی شما نوشته شد. وای بر شما ای مردم کوفه؛ می دانید جگر رسول خدا را پاره پاره کردید؟ بدن عزیز دل و تمام وجود پیامبر را تکه تکه کردید؟ می دانید نور پرده نشینان عصمت را از حرمش به ساحت چشم مردم آوردید؟ می دانید چه خونی از او ریختید؟ می دانید چگونه حرمت او را هتک کرده، خودتان را خوار نمودید؟ زشتی بزرگی انجام دادید که پلیدی آن زمین را فرا گرفت و جنایتی [صفحه ۶۰] مرتکب شدید که عظمت و دردناکی آن آسمان را به خروش واداشت. خونی را بر زمین ریختید که اگر از آسمان خون چو باران بیارد نباید تعجب کرد. منتظر باشید که عذاب آخرت سخت و جانکاه است، شما تنها، زبون و خوار و حقیر هستید، کسی دست یاری به سوی شما نمی گشاید. به این چند روزی که زنده و سرمست هستید خوشحال نباشید و به این پیروزی مغرور مگردید که این مهلت خداوند است؛ چرا که خدا عجله ای در عذاب شما ندارد و اگر زمان بگذرد بر او باکی نیست. خداوند در کمین گاه، مترصد فرصتی است تا بهترین انتقام را از شما بگیرد.... سخن عمّه ام که به این جا رسید گمان می کنم تو از بالای نیزه بر منزل نگاهش نشستی و تصویر تو در ذهنش بارش بغض بر حنجره خسته اش شد. دیگر ادامه نداد. اما مردم حیران و نابخرد به نظر می آمدند، می گریستند و سرگردان به ما نگاه های مشفقانه و لبریز از تعجب می کردند. زنان بر صورت می زدند و مردان نشان انگشت بر دهان گرفته، اشک می ریختند. گوشه ای پیرمردی ایستاده بود، آن چنان می گریست که پهنه صورتش چون دشت باران خورده شده بود. رو به عمّه ام کرد و گفت: پدر و مادرم فدای شما بشوند؛ سالخوردگان شما بهترین سالخوردگانند، جوانان شما برترین جوانانند، بانوان شما مهتر بانوانند، و نسل شما والاترین نسل آفرینش که نه به دست خباثت روزگار خوار [صفحه ۶۱] می شود و نه به دست جنایت آدمیان شکست پذیر است. از یک سو گریه بر صورت مردم چنگ انداخته بود و از سوی دیگر تعجب بر چهره آنها نقش ماتم می زد. گاهی سر به گوش هم نزدیک کرده می گفتند: باور کن او علی بود. آنها پدر بزرگ مرا خوب می شناختند، گاهی وقت ها که حکایت آن روزها را از بزرگ ترها می شنیدم با خود می گفتم یعنی می شود پدر بزرگم در کوفه امیر بوده باشد و غریب! اما حالا کمی فهمیدم. اینها با این که ما را خوب می شناختند تنها گریه و اشک به ما تحویل می دادند و آن هم شاید از ترس فردای دنیای خودشان بود. پدر جان! خواهر بزرگم فاطمه از زبان تو زیاد برایم تعریف کرده بود، از مردم کوفه و بی وفایی آنها، از چشمان پرطمعی که با برق سکه ها پر نور می شد و شکم های هواپرستی که

زود ارادتمند هر خوان رنگارنگی می گشت. می خواستم به خواهرم بگویم: فاطمه این همان مردم هستند که می گفتی؟... راست گفتی! به او نگاه کردم، در کنار عمه ام زینب بود. خشم، چشمانش را بر افق دوخته بود. از جمعیت جز صدای گریه و هق هق شنیده نمی شد. خواهرم نگاهی به جمعیت کرد، نگاهی که بر چهره همه نقاب خجالت [صفحه ۶۲] انداخت؛ بعد گفت: حمد و ستایش خدای را به تعداد ریگ ها و سنگ های روی زمین، حمد و ستایش خدای را به سنگینی عرش تا فرش، سپاس می گویم خدا را و به او ایمان دارم و تکیه گاهم در تمام زندگی اوست. به درگاهش شهادت می دهم که معبودی جز خدای یکتا و ربی جز اله بی شریک نیست، با تمام وجود شهادت می دهم که محمد بنده و فرستاده خداست و از ژرفای درونم و با تمام قطرات خونم شهادت می دهم که فرزندان محمد (صلی الله علیه و آله) در کنار رود فرات بدون کینه و دشمنی ذبح شدند. بار الها! به پناهگاه تو پناه می برم از این که بر تو دروغ ببندم یا حرفی بر زبانم جاری شود غیر از آنچه بر محمد در باره جانیشینش علی نازل کردی. علی آن یگانه مردی که نامردان حقش را گرفتند، علی آن شجاع دلآوری که بی گناه او را به شهادت رساندند همان طوری که دیروز فرزند بی گناهی را در خانه ای از خانه های الهی شهید کردند، در سرزمینی که مردمی به ظاهر و با زبان مسلمان آن جا بسیار بودند، خاک سیاه بختی بر سر و روی آنها باد! زمانی که حسین زنده بود هر چه ظلم توانستید بر او روا داشتید و هیچ ستمی را از وجودش باز نداشتید و آن گاه که از دنیا رفت نیز جز ظلم و جنایت را شایسته او ندانستید، ظلم و ستم تا این که خدایا تو مرغ روحش را به سوی خودت عروج دادی در حالی که خوی و طبیعتی پاک [صفحه ۶۳] داشت، وجودش طاهر بود و خوبی ها و زیبایی اخلاقی را همه می شناختند، افکار و عقاید کمال بخش او در بین تمام مردم از هر طایفه و گروه معروف بود. پروردگارا! آن گاه که در راه تو گام برمی داشت خار سرزنش هیچ کسی بر پایش زهر پشیمانی نچشانند، خدایا! تو از کودکی او را به سوی اسلام هدایت کردی و در بزرگسالی فضایل و خوبی های بسیار به او عطا فرمودی. همیشه در راه تو و پیامبرت خیر خواه دیگران بود تا این که او را به سوی خودت بردی، در دنیا زاهد بود و حرص و طمع بر چشم عقلش پرده غفلت نینداخت، برای آخرت قدم برمی داشت و در راه تو جهاد می کرد. تو از او راضی بودی و او را برای خودت انتخاب کرده به راه راست هدایت فرمودی. اما شما ای اهل کوفه، ای مردم نیرنگ باز و حيله گر و خود پسند! ما خانواده ای هستیم که با دست جنایت شما آزمایش شدیم و شما مردمی که با وجود سراسر نور ما امتحان شدید، خداوند ما را خوب آزمایش کرد و علم و دانش را در سینه ما جای داد، ما معدن علم و گنجینه حکمت خداوند و دلیل و حجت او روی زمین، در شهرهای مختلف، بر بندگان خدایم. چه بزرگواری که خدا به کرامت خودش به ما عنایت فرموده و ما را کریم ساخت. ما را با محمد، نبی رحمت و هدایت، [صفحه ۶۴] بر بسیاری از مردم برتری داد، آن هم فضیلت و برتری آشکار و روشن، اما شما بزرگی ما را تکذیب کرده، چشم بر نور هدایت ما بستید و به ما کافر شدید. ما را کافر دانستید و نبرد با ما را حلال شمرده، ربودن اموال ما را مباح دانسته و دارایی ما را به یغما بردید، مثل این که ما خارج شدگان از دین و کافر هستیم. ما را کشتید همان گونه که روز دیگر پدر بزرگ ما را شهید نمودید. از شمشیرتان خون خاندان ما می چکد، خون اهل بیت پیامبر که از کینه های گذشته است که در دل خود نگاه داشته اید. بر خدا دروغ بسته و خدعه کردید و بدانید خدا بهترین مکر سازان است، چشمتان روشن و دلتان شاد! از این که خون ما را ریخته و اموالمان را ربودید خوشحال نباشید. این تقدیر الهی بود ثبت شده در نزد پروردگار قبل از این که بر ما وارد شود. از آنچه از دست شما رفت دست حسرت بر هم نزنید و از آنچه به دستتان آمد کف خوشحالی بر هم نکوید، خداوند متکبران فرحناک را دوست نمی دارد. مرگ بر شما و دستتان بریده باد. به انتظار لعنت و عذاب الهی باشید که نزدیک است بر شما فرود آید، عذاب های آسمانی پی در پی بر شما نازل شود تا شما را به جان هم انداخته و نابود کند و باز در چنگال عذاب روز رستاخیز به واسطه ظلم و جورتان اسیرید. لعنت خدا بر ستمگران و وای بر شما، می دانید با چه دستی شمشیر طغیان را علیه ما از غلاف خارج کردید؟ می دانید با پای شیطانی خود قدم در مدار ظلم گذاشته با ما جنگیدید؟ به خدا قسم دل های شما چون [صفحه ۶۵] سنگ سخت و قسی شده و سینه های کثیفتان پر از بغض و حسد گشته

است. وای بر شما ای مردم بی وفا و ظالم کوفه، چه بغضی از پیامبر خدا در قلب شما خانه کرده بود که با برادرش و جدم علی بن ابی طالب و فرزندان و خاندان طاهر او چنین ظلمی را روا داشتید و زندگی آنها را به خاکستر نشانید. رو سیاهی بر چهره کریه خود به بار آورده و افتخار کرده، و شعر سرودید: علی و خانواده او را با شمشیرهای تیز و کمان هندی و نیزه کشتیم و زانانشان را چون اسیران ترک به اسارت بردیم.... [۶]. خاک بر دهن تو ای گوینده شعر، به کشتن مردمی که خداوند آنها را پاک و طاهر قرار داده و پلیدی را از آنها دور داشته افتخار کردی. بر جای آتشین خود بنشین... بدان که خداوند فضیلت را به ما داد و آن فضیلتی است که به هر کسی داده نمی شود؛ خداوند صاحب فضل و با عظمت است و کسی که نور هدایت الهی نداشته باشد بی نور است. فاطمه چه زیبا و رسا با قامتی استوار سخن می گفت، گاهی نگاهش بر تو می افتاد که آن بالا به تحسین با نگاهت گونه آفتاب خورده و رنج کشیده او را نوازش می کردی و او با دیدن تو از شرم سرش را به زیر می انداخت، کمی مکث می کرد - شاید بغض راه گلویش را می بست - و [صفحه ۶۶] بعد ادامه می داد. مرد و زن می گریستند و ناله می کردند. یک نفر از بین جمعیت در حالی که سخت می گریست و دست بر سر گذاشته و بر زمین نشسته بود فریاد زد: کافی است، ای دختر پاکان، هرچه گفتم بس است، بس کن که دل ما را آتش زدی و سینه ما را سوزاندی وجود ما سراسر آتش شد، دیگر مگو... فاطمه دیگر چیزی نگفت، می خواستم به او بگویم: فاطمه، تو بهتر از من این مردم را می شناسی، با آنها سخن نگو، بیا و از درد دلت، خستگی هایت و تنهایی هایت برای من حرف بزن. بیا و مثل زمانی که در مدینه بودیم و تو شب ها برای این که به خواب بروم سرم را در دامن می گذاشتی و از هرچه و هرکجا می دانستی داستانی می گفتمی، بیا و برایم حرف بزن. پدر جان! تو دیگر چرا می گریستی؟ برای چه، قطرات اشک محاسن تو را خیس کرده بود؟ نمی دانم چرا عمه ام آن قدر می گریست، زنان دور شتری را که سوار بود گرفته بودند و با او می گریستند. خواست شروع به صحبت کند اما دهانش خشک شده و حنجره اش می سوخت. ناخودآگاه به آن سوی میدان نگاهی انداخت، آن جا که سر عمویم بالای نی بود، عمویی که نام او همراه با طراوت آب بود و یاد آورد صبوری اش در کنار فرات. با دیدن [صفحه ۶۷] عباس، اشک از چشمان عمه ام چون سیل جاری گشت... عمه ام ام کلثوم رو به مردان و زنان دور و برش کرد و گفت: ای مردم کوفه! وای بر شما، تا قیامت حسرت بر شما، چرا حسین را تنها و غریب گذاشته او را کشتید؟ دارایی او را حلال شمرده و تاراج کردید و زنان و خانواده اش را اسیر نمودید؟ چرا او را این قدر آزار و شکنجه دادید؟ مرگ و هلاکت بر شما ای امت حيله گر. می دانید طناب چه بلایی بر گردن شما آویخته شد؟ می دانید بار سنگین چه گناهی را بر دوش می کشید؟ می دانید خون چه کسانی را بر زمین ریختید؟ بهترین مردمان بعد از پیامبر را کشتید، رحمت دیگر نگاهی به خانه تاریک دل شما نمی اندازد... برادر عزیز و پاره جان مرا کشتید. به انتظار آتشی که شعله های آن بر وجود شما زبانه می کشد باشید که جزای شماست. خون کسانی را بر زمین ریختید که خدا و پیامبر و قرآن حرمت آن را به شما گفته بودند، پس بگذراید به شما وعده جایگاه پر از آتش را بدهم که در آن همیشه می مانید. من این خواهر عزا دیده و مصیبت زده، تنها و غریب بر برادرم، این بهترین مرد بعد از رسول خدا، خواهم گریست و اشک همچون دو چشمه از چشمانم جاری می شود، چشمه ای که هرگز خشک نخواهد شد... مردم که برای شنیدن حرف های عمه ام کمی ساکت شده بودند باز [صفحه ۶۸] شروع به گریه و ناله کردند، زنان در گوشه و کنار، بالای پشت بام ها خاک بر سر می ریختند، دست بر سر و صورت می زدند. مردان روی خاک نشسته گریه می کردند و دست بر پیشانی می زدند. بعضی ها را می دیدم دست بر صورت زده ریش خود را می کندند از ترس این که به زودی ریشه کن خواهند شد. کسی نبود که ساکت باشد، همه گریه می کردند، انگار بر همه مردم شهر مصیبتی بزرگ وارد شده بود، سربازان عییدالله هم گریه می کردند و از طرفی خود را در خطر می دیدند که نکنند مردم بر آنها بشورند و آنها را از بین ببرند؛ لذا مرتب به ما می گفتند که حرکت کنید. مردم را به کنار می زدند تا شترها را حرکت دهند که هرچه زودتر به کاخ عییدالله برسیم. مردم بر سر و صورت می زدند و گریه می کردند. سر و صدای عجیبی بلند شده بود. برادرم علی را دیدم که غل و زنجیر سخت آزارش می

داد و درد و بیماری سایه رنج و محنت بر چهره اش انداخته بود. رو به مردم کرد و با علامت دست نشان داد که ساکت باشند. همه ساکت شدند و دیگر کسی حرفی نمی زد، صدایی به گوش نمی رسید جز حق مردان و مویه فرو خورده زنان. همه مشتاق بودند تا ببینند علی چه می خواهد بگوید. برادرم شروع به صحبت کرد: سپاس و ستایش می کنم خدا را و در سختی و راحتی او را ثنا می گویم، درود بر پیامبر خدا و بر خاندان پاکش باد. [صفحه ۶۹] ای مردم! هر کس مرا می شناسد که هیچ، اما کسانی که مرا نمی شناسند من خودم را به آنها معرفی خواهم کرد؛ من علی پسر حسین بن علی بن ابی طالب هستم، من فرزند کسی هستم که حرمت او شکسته شد، هر چه داشت ربه شده و اموالش به دست تاراج سپرده شد و خانواده اش دل به اسارت سپردند. من فرزند آن تشنه لبی هستم که کنار فرات بی گناه و معصوم به شهادت رسید و با سختی اندک اندک جان داد و همین برای بزرگواری او کافی است. ای مردم! شما را به خدا قسم می دهم، مگر شما نبودید که برای پدرم نامه نوشته و با خدعه و نیرنگ به او وعده بیعت و یاری دادید، اما وقتی به سوی شما آمد، شمشیر جنگ به رویش کشیدید. مرگ بر شما با این بدکاری، نفرین بر شما با این اعمالی که برای خود از پیش فرستادید. با چه چشمی می خواهید به صورت پیامبر نگاه کنید؟ با چه رویی مقابل او می ایستید وقتی به شما می فرماید فرزندانم را کشتید و آنها را هتک حرمت کردید، شما از امت من نیستید؟ خستگی و بیماری در چهره علی نمایان بود، صدای گریه مردم بلند شد و فضا را پر کرد. مردم با حسرت و اندوه به هم نگاه کرده و می گفتند: ریشه کن شدید و خبر ندارید به چه هلاکتی دچار شدید. اما گریه و [صفحه ۷۰] حسرت آنها چه سودی برای ما داشت، چه فایده ای به حال تو داشت. آن روز که در کربلا با شمشیرهای کشیده و تیرهای در کمان تو را دوره کرده بودند، باید کمی فکر می کردند. برادرم استوار و مقاوم انگار که خار هیچ سختی به پایش نخلیده باشد ادامه داد: خدا رحمت کند کسی را که نصیحت مرا به گوش جان بشنود و وصیت مرا در ساحت خداوند و رسول و اهل بیت او عمل کند. مردم که انگار در پی بازیافتن آبروی رفته خود بودند از هر طرف رو به علی گفتند: ای پسر رسول خدا! ما همه سراپا گوشیم، با تمام وجود خواستت را به جا آورده، سفارشت را عمل می کنیم. حرمت و حریم تو را پاس داشته و دیگر به تو پشت نخواهیم کرد. هر امری داری بفرما تا بینی چگونه اطاعت می کنیم. خداوند تو را رحمت کند، ما با هر که به جنگ تو شمشیر از غلاف درآورد می جنگیم و با هر کسی که دست ارادت و دوستی برایت به سینه بگذارد دوست هستیم. ما حق تو را از یزید ملعون می گیریم، باور کن از هر کسی که گرد ستم بر چهره ات نشانده و در واقع به ما ظلم کرده، بیزار و متنفریم. باور کردنی نبود، یعنی این مردم راست می گویند؟ اگر راست می گویند چرا تو را یاری نکردند؟ اگر به این حرف ایمان داشتند سر تو الآن با چشمانی خمار و گیسوانی ریخته برشانه نسیم، بالای نی نبود. [صفحه ۷۱] برادرم باید به آنها جواب می داد. باید به آنها می گفت که شما مردم مکار و بیوفا دیگر چه نقشه ای در سر دارید، شما مردم.... علی لب به سخن گشود تا به پیشنهاد آنها پاسخ دهد: هرگز، هرگز. ای مردم فریبکار نیرنگ باز، دوباره چه نقشه ای در سر می پرورانید؟ باز می خواهید به هواهای نفسانی پلید خود برسید؟ هرگز به آنها نمی رسید. می خواهید همان طوری که پدرانم را فریب دادید مرا نیز در چاه مکر و نیرنگ خود بیندازید؟ هرگز، قسم به خدای شتران راهواری که آرام در مسیر حج گام می نهند به آرزوی خود نمی رسید. دیروز پدرم و خانواده اش را کشتید، هنوز این داغ در دلم تازه است. هنوز از داغ هجرت رسول خدا و فراق پدرم و فرزندانش تمام وجودم آتشین است. هنوز بغض و اندوه دوری آنها بر گلویم چنگ می اندازد و غم و غصه وجودم را پر کرده است. دلم از دست شما دردمند است و قلبم شکسته. من تنها از شما می خواهم که نه دست ارادت به سوی ما دراز کرده و نه چشم عنایت به زر و زور دشمنان ما بدوزید. ما به همین راضی هستیم، آن چنان نباشید که یک روز وعده هزار بیعت یاری داده و روز دیگر خنجر خیانت شما پشت ما را نشانه رود. مردم که فکر می کردند برادرم فریب حرف های آنها را خواهد خورد و پیشنهاد آنها را می پذیرد از شنیدن حرف هایش سخت در فکر فرو رفته، شرمسار و خجل به هم می نگرستند. گریه و ناله آنها کم شد. سربازان عییدالله زمان را برای خارج کردن ما از بین جمعیت مناسب دیده، شتران [صفحه ۷۲] را حرکت دادند. حلقه جمعیت مردم همچون دانه های تسبیحی که

ریسمانش گسسته باشد از هم جدا شده هر کدام به سویی می رفتند. همان مردمی که چند لحظه پیش گریه کرده بر سر و صورت می زدند و از برادرم می خواستند جلودار آن ها در مقابل یزید باشد، همان ها که چند لحظه پیش قول دوستی و بیعت می دادند حالا چون دانه های ریگ بیابان که با وزش تند بادی به هوا برخاسته باشد هر کدام در کوچه ای و بعد در خانه ای می خزیدند. پدر جان! حالا می فهمم وقتی از مدینه می خواستیم خارج شویم برای چه ابن عباس آمد و مانع تو شد و گفت هر کجا می روی به کوفه مرو، مردم کوفه و بیوفایی و عهد شکنی آنها را من خوب می شناسم. مرگ بر شما ای مردم فریبکار و نیرنگ باز. پدر جان! کجایی؟ تو که از کنارم دور می شوی من هم نمی توانم حرف بزوم، تنها زمانی که کنارم هستی احساس می کنم کسی هست تا با او از دردهایم بگویم، همان دردهایی که لحظه به لحظه اش را او مشاهده کرد. دیگر پشت سر، سیاهی دیوار و درخت های کوفه هم پیدا نیست؛ گرچه رو سیاهی مردم آن برای همیشه زمان در پیش چشم من است. نمی دانم ما را به کجا می برند، یکی می گفت عیدالله برای یزید نامه [صفحه ۷۳] نوشته و کل قضایای کربلا و کوفه را مو به مو برایش بیان کرده و یزید در جوابش از او خواسته سرها را با کاروان اسیران راهی شام کند. کوفه گذشت با تمام رنج هایش، لحظاتی که سختی و غربت بر چهره همه ما سایه غم انداخته بود، لحظاتی که هرگز فراموش نخواهم کرد. پدر جان! تو آن لحظه رویت به سوی ما نبود تا ببینی که ما را چگونه وارد کردند. زمانی که در کاخ عیدالله سرت در طشتی رو به روی او گذاشته شده بود و عیدالله به همه مردم اجازه داده بود که وارد قصرش بشوند. آن بالا در طرف راست و چپ عیدالله، بزرگان کوفه با لباس های فاخر و گران قیمت کنار هم ایستاده بودند. وقتی که وارد شدیم من پشت سر عمه ام زینب بودم. او با آرامی بی توجه به آنها بدون این که نظر کسی به سویش جلب شود به کناری رفت و زنان دیگر عمه ام را چون نگین در میان خود جای داده و حصارى از عفاف بر حلقه نورانی حضورش زدند. یکی از نگهبانان خانه ای که ما را بعد از مجلس عیدالله در آن ساکن کردند - همان خانه ای که در نزدیکی مسجد بزرگ کوفه بود - می گفت: قبل از این که شما را وارد قصر کنند، عیدالله با چوبی که به دست داشت بر لب حسین می زد و با خوشحالی می گفت: - حسین چه لب و دندان زیبایی داشت. [صفحه ۷۴] یا ابا عبدالله! خیلی زود پیر شدی، عاشورا ما تو و خاندانت را کشتیم همان طوری که پدرت خاندان ما را روز بدر هلاک کرد. در این هنگام، زید بن ارقم که از اصحاب پیامبر بود و حال پیرمردی از کار افتاده شده بود از جا برخاست در حالی که می گریست، فریاد خشم آلودش بر سر عیدالله سایه نفرت انداخت: دست نگه دار، به خدایی که جز او پروردگاری نیست بارها دیدم که پیامبر این لب ها را می بوسید. عیدالله از خشم صورتش سرخ شد، رو به زید کرد و نعره زد: وای بر تو، همیشه گریه کنی ای مرد، برای چه می گریی؟ به خاطر پیروزی که خداوند به ما عنایت کرد. به خدا قسم که اگر تو پیرمرد فرتوت و از کار افتاده ای نبودی و عقل از سرت نپریده بود دستور می دادم گردنت را بزنند. زید برخاست و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود از قصر خارج شد و می گفت: - مردم! از امروز شما بندگان شیطانید، پسر فاطمه را کشتید و حکومت را به دستان پلید فرزند مرجانه سپردید؛ به خدا قسم، خون خوبان شما به خاک هلاکت می ریزد و غل بردگی بر گردن بدان شما می آویزد. از رحمت دور باد کسانی که مثل شما به ذلت و خواری راضی شدند. [صفحه ۷۵] وقتی که ما وارد قصر شدیم هنوز آثار آن خشم در صورت عیدالله پیدا بود، در پی بهانه ای بود تا با آتش خشم خود هستی ما را بسوزاند. در سوز و گداز بود اما به روی خود نمی آورد و بی اعتنایی عمه ام به حضور پر کبکبه و از خود راضی او هنگام ورود، خشمش را دو چندان کرد. رو به عمه ام زینب کرد و گفت: - این زن که بود؟ یکی از زنان پاسخ داد: - زینب دختر علی. انگار که دنیایی را به عیدالله بخشیده باشند، دستی به ریش های نامرتب و در هم خود کشید و با خنده های معنا دار گفت: - شکر خدا را که شما را رسوا کرد، خاندان شما را کشت و دروغتان را ثابت کرد. زینب با شرم و عفاف خود و با متانت جواب داد: - شکر خدا را که با وجود مبارک محمد به ما بزرگی بخشید و ما را از گناه و لغزش پاک و طاهر ساخت. به درستی که فاسق رسوا می شود و انسان فاجر دروغ می گوید و ما هیچ کدام از این دو نیستیم... دیدی خدا با برادر و خاندانت چه کرد؟ با شنیدن این جمله عمه ام کمی متأثر شد، اما وقار او چون خورشیدی چشم

دیگران را از دیدن غم او کور کرده بود؛ [صفحه ۷۶] - جز زیبایی و خوبی من از خداوند چیزی ندیدم. خداوند شهادت را برای آنها تعیین کرده بود و آنها گروهی بودند که گردن به تقدیر الهی نهاده به سوی سرنوشت خود بار بستند. اما یک روز خداوند بین تو و آنها در یک جا جمع می کند و آنها شکایت کرده و آنوقت خواهی دید که پیروز کیست؛ ای پسر مرجانه، مادرت در عزای مرگت اشک ماتم بریزد. از شنیدن این حرف عمه ام، عییدالله برآشفتم از روی تختش برخاست و دست به شمشیر خود برد، انگار می خواست عمه ام را... زبانم لال چه می گویم، مردی از بزرگان کوفه [۷] نیز همین فکر را کرد، رو به عییدالله گفت: - یا امیر، او زن است و زنان را به خاطر گفتارشان نباید سرزنش کرد. عییدالله که انگار آبروی رفته خود را کمی باز یافته باشد خواست این حقارت را با نیش و زخم زبان جبران کند، پس رو به عمه ام کرد و گفت: - برادر و خاندانت از فرمان من سرپیچی کرده راه طغیان در پیش گرفتند، و خداوند قلب مرا با کشته شدن آنها شاد کرد... به جان خودم سوگند که تو پیران ما را کشتی. چون درخت تناوری بودیم که ریشه آن را کنیدی و شاخه های آن را بریدی، اگر با این شاد می شوی، خُب، شاد شدی، دیگر با ما چه کار داری؟ عییدالله دیگر تاب پاسخ گفتن به عمه ام را نداشت، هرچه می گفت جواب محکمی چون مشت بر حیثیت او فرود می آمد و او خوارتر می شد. [صفحه ۷۷] در آخر خواست دل ها را با نشان دادن شخصیتی با کرامت از خود به دست آورد: - این زن شاعر و نثرپرداز است، به جان خودم پدرش نیز این چنین بود... ای پسر زیاد! زن را چه کار به نثرپردازی. سنگینی نگاه مردم را به روی خودم احساس می کردم، همه به ما نگاه می کردند تا ببینند عمه ام چه می گوید و چه می کند، سرم را از خجالت به زیر انداخته بودم. کنارم فاطمه بود، او هم ناراحت بود و خسته. در این فکر بودم که آخر چه خواهد شد و عییدالله چه دستوری درباره ما می دهد که باز صدایش بلند شد: - آن مرد کیست؟ این حرف را وقتی زد که نگاهش بر چهره برادرم علی سایه تعجب انداخته بود... او علی پسر حسین است. تعجب عییدالله بیشتر شد... مگر خداوند علی پسر حسین را نکشته است. علی که انگار نه زخم مصیبتی بر قلبش نشسته باشد و نه گرد خستگی راه و سنگینی غل و زنجیر بر چهره اش باشد رو به عییدالله گفت: [صفحه ۷۸] - من برادر دیگری داشتم که او هم علی بود و سربازان تو او را کشتند... نخیر، خداوند او را کشت... خداوند جان ها را هنگام مرگ می گیرد و همچنین روح کسانی را که هنوز نمرده اند اما در بستر خواب هستند [۸]. عییدالله انگار تازه یادش آمده بود که پدرم به خاطر علاقه ای که به نام علی داشت نام همه پسران خود را علی می نهاد تا کامش به تکرار نام علی شیرین شود، از طرفی دیگر جواب برادرم او را سخت ناراحت کرده بود: - تو جرأت جواب دادن به من را داری؟ این جوان را ببرید و گردنش را بزنید. با شنیدن این حرف، جلوی چشم سیاهی رفت و دنیا برایم به اندازه یک غروب خونین، تنگ و دلگیر شد. بغض گلویم را گرفت و اشک از چشمانم جاری شد. نمی دانستم چه کنم، اگر علی را... عمه ام نزدیک علی رفت و رو به عییدالله باخشم فریاد زد: - ابن زیاد! هرچه خون خانواده ما را ریختی بس است، یک نفر را هم نمی خواهی از ما زنده بگذاری؟ اگر می خواهی او را بکشی ابتدا مرا بکش [صفحه ۷۹] سپس او را. عییدالله که حاضر بود برای یک لحظه بیشتر زیستن تمام دودمان خود را به خاکستر تباهی بنشانند و برای ساعتی بیشتر حکومت کردن کردن تمام نزدیکان خود را بزنند، از دیدن این صحنه وجودش سراسر تعجب شده بود. دست بر سرش گرفت و گفت: - وای... وای... این چه رحم و عطفی است که بین شماست؟ علی عمه ام را آرام کرد و با نگاهی تمام صبر را به چشمان او پل زد: - عمه جان! آرام باش تا با او حرف بزنم. بعد رو به عییدالله کرد و در چرخشی که به جای مهر و عطف چشمانش پر از خشم و نفرت شد، به او گفت: - مرا به کشتن تهدید می کنی؟ مگر نمی دانی که کشته شدن عادت ماست و شهادت در راه خدا مایه کرامت و سرفرازی ما. عییدالله دیگر حرفی برای گفتن نداشت. تمام حقارت به یکباره کاخ کبر و غرور را بر سرش خراب کرد. چون موجودی زبون و شکست خورده بر تختش تکیه داده بود و از خشم قرار نداشت. زیر لب به نزدیکان خود گفت: - این اسرا را به خانه نزدیک مسجد بزرگ ببرید و محصورشان کنید. سر حسین را در کوچه ها و محلات و بازار کوفه بگردانید و به همه مژده فتح و پیروزی بدهید. [صفحه ۸۰] فتح و پیروزی؟! کدام فتح؟ من با تمام کوچکی ام می فهمیدم که چگونه از نگاه کردن به

چشمان برادر علی هراس دارد و حیثیت بر باد رفته اش تاب تحمل طوفان کلام عمّه ام را در خود نمی بیند. پدر جان تو آن جا بودی و دیدی که اگر چه اشک از چشمانم جاری بود، نگذاشتم صدای گریه ام را کسی بشنود، نگذاشتم کسی لرزش شانه هایم را ببیند. درست است که من پنج سال بیشتر ندارم، اما باید با صبوری و متانت به آن مردم بیوفا نشان می دادم که پدر من مرد صبوری چون تو بود. باید به آنها می فهماندم کربلا و تمام حوادث آن را دیده ام و سینه پر درد و قلبی پر غصّه اما روحی بزرگ و صبور دارم. باید به آنها نشان می دادم سکینه دختر حسین هستم.... [صفحه ۸۳]

سلام بر عشق

همیشه زندگی من در تنهایی بوده است؛ در حیاط خلوت خانه ساکت دلم، نشستن و با خدا حرف زدن، زیبایی دلنشینی برای من داشته است. نه این که از دیگران بگریزم و از جمع بیزار و منزوی باشم، نه، اما با خود بودن و در سایه آرام بخش یاد خدا، و کمی آن طرف تر از حضور غفلت آور دیگران زیستن، زندگی من است. و الان در این کوهستان که سر به بام آسمان گذاشته، و بر طاق فلک بوسه سرفرازی زده، زندگی شیرینی دارم؛ اگر قبل از این تنها با خدا حرف می زدم، اما هم اکنون با رؤیای دلنشین تو لحظات را به دره نیستی سپردن و با خیال تو سخن گفتن، گوشه ای از گوشه نشینی من است. حرف زدن با تو همان حلاوت و دلربایی حرف زدن با خدا را دارد. [صفحه ۸۴] در خواب و بیداری نام تو ورد زبان من است. تو خدای سرزمین قلب من هستی که یکشنبه تمام هستی مرا به پای خود ریختی. تو تنها معشوق سراسر زندگی من هستی که بال های پروازم را به آتش فروزان عشقت سوزاندی... من بت پرست نیستم، تو را هم خدا نمی دانم، اما گمان نمی کنم از خدا هم جدا باشی. تو نور خدا در ظلمت شب گمراهی من بودی، شبی به پهنای تمام هستی گمراهان، و نوری به بلندای خدا و به ارتفاع پرواز. شبی که بعد از عمری در حصار قفس زیستن، آخر به پرواز درآمدم و آزادی را به پر و بال خود نشاندم، یعنی نشانیدی. شبی که هرگز فراموش نخواهم کرد و چگونه از یاد ببرم؟ از ابتدای غروب آن شب قلبم در سینه سنگینی می کرد، دلم چون مرغی سرکنده بال و پر می زد، آرامش نداشتم، چون آتشی که گذشت روزگار خاکستر بر آن نشانده باشد به انتظار نوازش نسیمی بودم که آخر هم آن نسیم از مشرق نگاهت وزید.... آنها که به کنار دیر رسیدند، سر و صدایشان مرا بیرون کشاند. تعداد زیادی مسافر بودند که انگار راهی طولانی پیموده بودند، با سر و روی خاکی که غبار سفری دراز را به همراه داشت. قصد اتراق در دیر داشتند. آب به سر و صورت زده، به تیمار اسبان خود مشغول شدند. از اول که آنها را دیدم احساس عجیبی وجودم را پرکرد؛ نه نفرت بود، نه ترس، و هردو بود. نه هیجان بود و نه دلهره، و هر دو بود؛ تا این که در صندوق را گشودند و سرت را بیرون آورده و بر نیزه زدند. [صفحه ۸۵] اولین بار بود که می دیدم و چه زیبا و آسمانی بودی. نگاه اول که بر زلال چشمانت انداختم با تمام شور و عشق بر دلم خیمه عطوفت زدی. در دلم غوغایی به پا شد. انگار سال ها در انتظار میهمانی بودم و بعد از شب های فرسای هجران و روزهای زجر آور انتظار، آن میهمان رسیده است و آن میهمان تو بودی، تو بودی که با نگاهت مرا به سوی خود خواندی. آنها آتش افروختند و به عیش و نوش - غافل از آنچه گذشت و آنچه در پیش است - پرداختند. من از کنار پنجره اتاق سال های دوری ات به آنها می نگریستم، البته آنها بهانه بودند و تو بهای اشک هایی که می ریختم. ناگهان دستی که انگار از آستین آسمان بیرون آمده باشد، بر سیاهی دیوار نوشت: آیا مردمی که حسین را کشتند آرزوی شفاعت جدّش را در سر می پروراندند. [۹]. یکی از آن گروه برخاست تا دست را بگیرد اما دست غیب شد و چون نوری به آسمان بازگشت. گویی اتفاقی نیفتاده، آنها باز سرمست و غافل به شادی پرداختند که دوباره آن دست آسمانی پدیدار شد و این بار نوشت: نه به خدا قسم آنها شفاعت کننده ای ندارند، و روز قیامت عذابی [صفحه ۸۶] سخت گریبانگیر آنهاست. [۱۰]. چند نفر عصبانی و غضبناک برخاستند که آن دست و صاحب آن را بیابند که باز با ناپدید شدن آن دست، شکست خورده و خشمگین برگشتند. شاید دلهره دل آنها را پر کرده بود اما می خواستند خود را بی

خیال و آسوده خاطر نشان دهند که باز آن دست بر دیوار نوشت: حسین را با حکم ظالمانه که مخالف قرآن بود کشتند. [۱۱]

دیگر نمی توانستند شادی کنند. هر کدام به دیگری نگاه می کرد و از ترس هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشت. چند نفر با ترس به طرف سر تو رفتند، آن را برداشته و داخل صندوق جای دادند و بعد آرام هر کدام گوشه ای خزیده، از نگاهم گم شدند. آن ها رفتند و من از دریچه پنجره به آن صندوق می نگریستم و می گریستم. نمی دانم این همه عشق و علاقه از کجا در دل من پیدا شده بود. تو کنار من بودی و من نمی توانستم تو را ببینم.... شب می گذشت و من همان طور در تاریکی شب تنها و عاشق به صندوق خیره بودم.... ناگهان صدایی بلند شد، نه، صداهایی به گوش رسید... سبحان الله... لاله الاالله... صداهایی ملکوتی که ذکر خداوند می گفتند و او را به بزرگی یاد می کردند. نمی دانم در و دیوار بود یا صدای تسیح ملائکه. برایم [صفحه ۸۷] تعجب آور بود. اما تعجبم زمانی زیاد شد که دیدم نوری زلال تر و روشن تر از نور خورشید از آن صندوق به آسمان می رود. گویی می دیدم که ملائکه گروه، گروه از آسمان بر زمین نازل شده و بوسه تبرک بر حضور نورانی تو می زدند و می گفتند: سلام بر تو ای پسر رسول خدا. سلام بر تو یا ابا عبدالله، سلام و درود خدا بر تو باد. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم، دیگر دست خودم نبود، از اتاق بیرون آمدم، صدای گریه ام چند نفر از آن سربازان را بیدار کرد، از گریه و ناله من متعجب و حیران بودند و از این که آنها را از خواب بیدار کرده بودم عصبانی. بر سرم فریاد زدند: نصفه شب چه می خواهی؟ مگر دیوانه شده ای مرد؟ بگوید بدانم شما که هستید و به کجا می روید؟ ما سربازان عییدالله بن زیاد حاکم کوفه هستیم و به سوی شام می رویم. باید مطلب اصلی را می پرسیدم، باید می فهمیدم تو کیستی که با دلم چنین کردی، به آنها گفتم: این سر که در این صندوق است سر کیست؟ کم کم داشتند می فهمیدند چرا گریان و نالان آنها را از خواب بیدار کرده ام آنها تو را خوب می شناختند و می دانستند با دل هر کسی که بخواهی چنین می کنی؛ و من چگونه از تو تشکر کنم که خواستی مرا نیز [صفحه ۸۸] با نوازش عشقت آسمانی کنی. آنها با تأتی و تردید به من گفتند: این سر حسین پسر علی بن ابی طالب و پسر فاطمه دختر رسول خداست. چه می شنیدم؟ باور کردنی نبود. آنها پسر پیامبر خود را کشته بودند؟ و اگر کس دیگر کشته است پس چرا آنها شادی می کنند؟ یعنی تو که یکباره، مرا عاشق و شیدای خود کردی پسر پیامبر خدا بودی؟ نمی توانستم باور کنم. یک عمر خدا را عبادت کرده، با او سخن گفتم، اما عبادت برایم شیرین نبود، عاشقانه نبود، بنده بودم اما بنده عاشقی نبودم؛ و چه سخت است بدون عشق زیستن، و این سختی را تا انسان عاشق نشود نمی فهمد، و تو مرا عاشق و دلباخته خود کردی، به عبادت و بندگی من رنگ دیگری بخشیدی. آتشی در دلم افروختی که تمام هستی زمینی ام را به خاکستر نشانده، خاکستری که بر چهره آسمان پاشیده شد و مرا به هفت آسمان رساند... و این مردم چه انسان های بدبخت و زبونی بودند، چه بی ثمر زندگی می کردند و چه خوار و حقیر نفس می کشیدند. به آنها گفتم: وای بر شما. این سر پسر دختر پیامبر شماست؟ چه مردم پست و خیانت پیشه ای هستید.... اگر حضرت مسیح، پیامبر ما، پسری داشت خاک پایش را به چشم می کشیدیم. [صفحه ۸۹] حرف های زیادی برای گفتن با تو داشتم، درد دل های زیادی را باید به تو می گفتم؛ اما در میان آن همه نامحرم و انسان های دنیایی چگونه با تو حرف بزنم؟ باید جایی خلوت تنها من باشم و تو. اگر پیش من می آمدی.... ای سربازان عییدالله! از شما می خواهم اجازه بدهید این سر امشب نزد من باشد. صبح که عزم حرکت کردید به شما می سپارم. بزرگ آنها رو به من کرد و گفت: در مقابل چه می دهی؟ دیدن آن چهره های دنیایی و پول پرست دیگر برایم تهوع آور بود؛ شما چه می خواهید؟ ده هزار درهم. در مقابل این که یک شب با من باشی از من ده هزار درهم می خواستند و نمی دانستند برای یک لحظه با تو بودن، تمام دنیا و آخرت خود را نیز می دهم. دنیا و آخرت را بدون تو برای چه بخواهم؟ دنیای عاشق، بدون معشوق بی معناترین دنیاست و تمام آخرت من نگاه مهربان تو بود. مبلغ را به آنها دادم و آنها چون حیوانات غافل و شکم پرست به گوشه ای رفتند و خوابیدند و بعد از آن من بودم و تو و اتاقی که در آن [صفحه ۹۰] هیچ کس دیگر جز خدای من و تو نبود؛ خدای عشق که زیباترین خداست، خدایی که تو را برای من فرستاد؛ خدایی که دل مرا به خاک پای تو جلا داد و مرغ پرشکسته روحم را به

خانه نگاه تو پر داد. خدایی که تو را آفرید تا عاشقان دلسوخته، در تمام زمان به بوی خانه تو به سوی خدا راه هدایت ببینند. خدایی که کوچک و بزرگ را ارادتمند کرامت دستان تو کرد. خدایی که بعد از عمری انتظار تو را به من رساند... تو را به من رساند که در این دیر مناجات سال‌های تنهایی من، برای لحظاتی تو باشی و من، و در این لحظات، تمام دنیا و آخرت من وامدار عشق نامدار تو باشد. انگار غبار سفر بر سر و روی تو هم نشسته بود؛ باید سرت را با گلاب می شستم و با مشک و کافور خوشبو می کردم. چه لحظات زیبایی بود زمانی که دستان لرزان من در کوچه‌های موی تو گم می شد. دستم بر سلسله موی تو بود و دلم حیران و سرگردان گوشه چشمت به دنبال خدا می گشت. اشک نبود که از چشمان من بر زمین می ریخت، قطرات خجالت زده فرات بود که از چشم عاشقانت جاری است و آن گاه که بر سایه روشن دل آنها می تابم به پای یاد تو سجده کرده و زار می زدند. می توانستی آن شب قبل از این که خلوت اتاق را لبریز از عطر یاس خودت کنی چشمان مرا به دستان غافل خواب می سپردی و من [صفحه ۹۱] نمی دیدم که هزار خورشید در شعاع نورت از فیض نور افشانی سرشارند... اما من تو را می خواستم، سال‌های سال بود؛ و تو مرا می خواستی بیشتر از آنچه فکر کنم. می دانستم آخر می آیی اما فکر نمی کردم وقتی بر انتظار نگاهم گام می گذاری دستان افسوس مرا به خاک حرمت پیوند می زنی. من چگونه تاب آورم خجالت این که در کربلا نبودم تا جانم به خاک پایت بوسه ارادت بزند؟ چگونه تلخی زندگی را تحمل کنم که من هستم و تو نیستی؟ بهتر بگویم تو هستی و من در تار و پود زندگی فراموش شده‌ام. سخن گفتن با تو دلنشین و رؤیایی بود و گریستن مقابل سرت، درمان دردهای کهنه و گشایش عقده‌های دیرینه من بود. اما زمان می گذشت و خورشید بی صبرانه دست نورانی خود را کم کم بر آسمان دیر دراز می کرد تا در افق نگاهت بنشیند. آخرین حرف هایم را می بایست با تو می زدم و می گفتم که در حضورت مسلمان شدن آرزویی است که رسیدن به آن آخرین آرزوی من است. باید به تو می گفتم مسیحی ماندن من تا به حال بهانه‌ای بود تا این که خود تو به سوی من بیایی و مرا دعوت به اسلام کنی. بهانه‌ای بود برای دیدن تو. سال‌های سال مسیحی ماندم تا به سراغم بیایی و دست هدایت را به سر شوریده و بی سامان بکشی. باید در مقابل تو سر به زیر می انداختم و باصورتی خیس از اشک مناجات عاشقانه ات می گفتم: [صفحه ۹۲]- شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و شریکی ندارد و گواهی می دهم که محمد پیامبر و رسول خداست و علی، ولی و حجت اوست. اگرچه سخت بود و جرأت می خواست اما بالأخره گفتم و تو با نگاهی مهربان بر هستی من پذیرفتی. کاش قبل از این که به سوی کوفه بروی، گذری بر دیر من می کردی و مرا با خود می بردی؛ آنوقت می دیدی چگونه عاشقانه پای در رکاب جانبازی، سر به زیر سم اسبت می گذاشتم، می دیدی چگونه مشک بر دوش، آب حیات به کام عاشقانت می ریختم. صبح شد. سربازان عییدالله از خواب برخاستند و سوار بر اسب آماده رفتن شدند؛ اما قبل از هر حرکتی سراغ من آمدند، یعنی به دنبال تو آمدند. آمدند تا معشوق را از عاشق بستانند. آمدند تا هستی مرا از من باز گیرند. آمدند تا خورشید روی تو را در شب دستان خود گم کنند. چه خیالی! آمدند و مرا از من باز ستاندند و رفتند و باز شوریدگی و پریشان حالی من آغاز شد؛ آغاز عاشقی من که عشق میوه نهال هجران است و عاشقی گل شاخسار فراق. دیگر آن دیر، آن سنگ و کلوخ، برای من قابل تحمل نبود. روبه کوهستان نهادم... و همین جا که الان هستم بار اقامت بر دستان کوه افکندم، دور از همه و فارغ از هر فکری به جز یاد تو. [صفحه ۹۳] می خواستم تنها به تو فکر کنم. به چشمان زلال که نور در آن موج می زد خیره بمانم و تمام زندگی را از خطوط روشن پیشانی ات بخوانم. من به تمام هستی رسیده بودم در مقابل ده هزار درهم؛ ده هزار درهمی که وقتی سربازان کوفه بعد از دور شدن از دیر خواستند بین خود تقسیم کنند و هر کسی سهمی بگیرد، دیدند همه تبدیل به سنگریزه‌هایی شده که بر بعضی از آنها نوشته: کسانی که ظلم را پیشه خود ساختند به زودی خواهند فهمید که به چه روی، روزگار بر آنها برگردد و منقلب می شوند. [۱۲] و بر بعض دیگر حک شده است: خدا را از آنچه ستمکاران می کنند غافل مپندار. [۱۳]... تو رفتی و من ماندم عاشق و شوریده... سلام بر آن شب مبارک که به پرواز دادن بال‌های خسته من آمدی، سلام بر آن سر مبارک و آسمانی ات. سلام بر

تو، سلام بر عشق. [صفحه ۹۷]

با من حرف بزن

پشت روزها و شب های مظلومیت نشسته ام به انتظار این که حرف هایت را بشنوم. آمده ام به درگاه تو تا خاک گام های عنایت تو را به چشم بکشم. آمده ام تا بعد از چهارده قرن غربت، حکایت غریبی ات را برایم روایت کنی. می دانم نه تو توان بیانش را بتمامه داری و نه من شکیبایی شنیدنش را. تو بر افلاک نشسته ای و حاملان عرش الهی قمریان شاخسار رحمت تو اند! من بر خاک زانوان غم در آغوش به سوگ جراحات سرزمین کربلا نشسته ام. [صفحه ۹۸] انتظار شنیدن صدای تو را ندارم، اما خوب می دانم اگر بخواهی تک تک کلماتت که از فراز سنگین و پرغصه ای از تاریخ حکایت می کند بر قلب من حک می شود. بیا و در این تاریکی شب که یاد تو، پدر و برادرانت و تمام شهدای کربلا بر قلب من خیمه عشق زده است با من سخن بگو. تو خوب می بینی که عقده ای به سنگینی صبح تا شام عاشورا بر گلویم فشار می آورد و دردی به وسعت تمام جنایات عیدالله و لشکریان او بر سینه ام چنگ انداخته و نیزه ای که عاشورا بر بدن پدرت زدند بر حنجره ام گذاشته شده و گذشت لحظات را برایم دشوار کرده است؛ به دشواری آخرین دقایق زندگی یک انسان. تو بهتر از من می دانی که این اشک نیست که از چشمان من جاری است، بلکه قطرات آبی است که عباس برای تو و دیگر یاوران کوچک برادرش حسین می آورد و در بین راه از چشمان تیرخورده مشک جاری شد و امشب بر پهنه صورت من، خشکی کام شما را فریاد می زند. و این حق پس از یک گریه نیست که شانه های مرا می لرزاند، بلکه پس لرزه های فریاد «هل من ناصر ینصرنی» است که زمین و آسمان تمام تاریخ را لرزاند. زلزله ای بود در رگه های عمیق زمین و زمان برای تمام تاریخ و تاریخ نگاران. تو مرا به این جا کشاندی؛ غربت و مظلومیت تو بود که قلم به دست [صفحه ۹۹] من سپرد تا گوشه ای از آنچه گذشت را از زبان شاهدان آن سختی هایت باز گویم. چه رنج آور بود وقتی می دیدم که شیعیان هم تو را کمتر می شناسند. نمی دانند خطبه تو، در و دیوار کوفه را در گریه و عزالرزان و مرد و زن را به ماتم نشانند. برای من سخت بود که بینم عاشقان حسین، دختر عزیز حسین، فاطمه را نمی شناسند. یا فاطمه! تو نامت را از نام جدّه ات وام گرفتی و گمان کنم در مظلومیت و غربت نیز به او اقتدا کردی. بگذار با تمام بی لیاقتی، قلبم در آتش خیمه های کربلا بسوزد و این قدم در دروازه شام بلرزد و زمینگیر شود. اگرچه حوصله هستی از درک آنچه در شام گذشت کمتر است اما بگذار این غم را که کمر به قلم بسته از زیانت بشنوم. حکایت شام را می گویم؛ همان شامی که سیاهی موی عمّه ات را به سپیدی نشانند و ستون صبر برادرت علی را لرزاند. شام، دیار جشن و سرور در عزای آل طاها. شهر تبریک و شاد باش در رئای آل یاسین. شهری که با پاکوبی و دست افشانی، خود را برای پذیرایی از [صفحه ۱۰۰] کاروانی عزادار و داغدیده آماده می کند، شهری آذین شده برای استقبال از عزیزترین آدمیان که به چهره اسرا از راه می رسند. شام، شهری که کاخ کفر یزید را چون نگینی در حلقه شرک خود گرفته بود. شهر شایعه و دروغ، شهر تبلیغات مرگ آور و کشنده. از شام بگو؛ بگو آنچه که دیدی و شنیدی، آنچه که از دیدنش آسمان بر زمین زر فرو می ریخت اگر عنان اختیارش به دست خودش بود. آن همه بی حرمتی که زمین و زمان را مات کرده بود. بگو که شما را با روی برهنه همچون اسیران غیر مسلمان - زبانم لال - به نزدیک شام آوردند. مردان و زنان بسیاری در دروازه شهر جمع شده بودند؛ این را تو از صدای هلهله آنها که تا دور دست می آمد فهمیدی. آن جا بود که فریاد امّ کلثوم بر سر شمر آوار شد. اگر می خواهی ما را وارد شهر کنی، از دروازه ای ببر که مردان کمتری به تماشا ایستاده اند. و این سرها را از بین کاروان خارج کن و جلو بفرست تا تقدّس و نور آنها بر ناپاکی چشم این فریب خوردگان نشیند و آنها از تماشای ما غافل شوند. اما شمر این حیوانیت مجسم و جنایت ملموس، دستور داد سرها را کاملاً - بین کاروان پخش کنند و شما را از دروازه ساعات، شلوغ ترین و پر از دحام ترین دروازه، وارد کنند. کاروان آرام پیش می رفت تا در حصار نگاه های شاد و منتظر اسیر [صفحه ۱۰۱] گشت. همه با نگاه های سرد و خالی از

عظوفت خود غم و ماتم را به بام دل شما پر می دادند. کاروان از دروازه گذشت و از کوچه ای به کوچه ای دیگر، و از میدانی به میدانی پیشتر، تا به مسجد جامع رسید، جایی که اسرای روم را برای تماشا نگاه می داشتند. بر پلکان جلوی مسجد ایستادید. مردم گرد شما حلقه زده بودند و نگاه هایی از سر تعجب به شما می انداختند. گاهی با هم پیچ پیچ کرده و گاهی مبهوت و ساکت می نگرستند و شما متعجب تر از آنها در و دیوار آذین شده شام را می دیدید که به شما خوش آمد می گفت. پرده های ملون و رنگارنگی که چهره پنجره ها را زیبا کرده بود و صدای ساز و دف و نقاره که در گوش شهر می پیچید و بعد از خستگی راهی بیابان می شد. پیرمردی با محاسن سفید و عصا به دست جلو آمد، رو به برادرت علی کرد و گفت: سپاس خدایی را که خاندان شما را کشت و نابود ساخت؛ شهرهای مسلمانان را از طوفان طغیان شما در امان داشت و امیرالمؤمنین یزید را قدرت تسلط و توان تمکین بر شما عنایت کرد. دیوارهای مسجد از چنین سخن گفتن با پسر رسول خدا شرمگین شدند. علی - سلام بر او - آرام بود و با وقار و صبور. رو به پیرمرد با مهربانی - که از جدش پیامبر رحمت به یادگار داشت - گفت: ای پیر مرد، قرآن خوانده ای؟ [صفحه ۱۰۲] - بله، خوانده ام. - آیا این آیه را خوانده ای؟ (ای پیامبر) بگو من به خاطر رسالتم اجر و مزدی از شما نمی خواهم مگر دوستی با نزدیکانم. [۱۴]. بله... آن را خوانده ام. - ای پیرمرد ما نزدیکان پیامبریم که دوستی ما مزد رسالت اوست. این آیه سوره بنی اسرائیل را چه؟ خوانده ای؟ و حق خویشان را به پا دار. [۱۵] - آری، این آیه را خوانده ام. - ای پیرمرد ما خویشان رسول اکرم هستیم. چشمان پیرمرد از تعجب گرد شده بود و از هول و ترس رنگش کبود گشته بود. - پیرمرد! این آیه را خوانده ای که می فرماید: (مسلمانان) بدانید هر چه سود و غنیمت به دست آوردید، خمس آن برای خدا و پیامبر و خویشاوندان اوست. [۱۶] - آری، آری، خوانده ام. [صفحه ۱۰۳] - ای پیرمرد، ما خویشاوندان پیامبر خدا هستیم. پیرمرد به روی پایش بند نبود. دیگر توان نداشت زیر بار این سرافکنندگی تاب آورد. - پیرمرد! تا به حال این آیه را در قرآن خوانده ای! خداوند خواست که پلیدی را از شما دور کند و شما را خانواده ای پاک و طاهر گرداند. [۱۷] - آری، چرا نخوانده باشم؟ - پیرمرد! ما آن خاندانی هستیم که پروردگار در آن آیه پاک و طهارت را مخصوص ما گردانیده است. پیرمرد سر به زیر افکند. پشیمان و خجل، آیات قرآن چون پتک بر سرش فرود آمده بود. دستش می لرزید، با لکنت و تردید گفت: - به خدا، این خاندان شما هستید؟ - به خدا قسم ما هستیم، بدون شک و تردید. به حق جدم رسول خدا قسم ما هستیم. اشک چون باران بهاری پهنه صورت پیرمرد را فرا گرفت. عمامه اش را از سر برداشت و با خاک آشنا کرد. شانه هایش از گریه می لرزید و ریش های سپیدش، خیس شده بود. سرش را بلند کرده آسمان بر بر که چشمانش نشست. با صدای بلند گفت: [صفحه ۱۰۴] - پروردگارا! من از دشمنان خاندان محمد بیزار و متنفرم، چه دشمنان جن و چه معاندان انس. بعد با خجالت نیم نگاهی به علی کرد، آن چنان که نگاه امامش به نگاه او پرده شرم نیندازد؛ - آیا من می توانم این پلیدی را با آب توبه بشویم و از این راه منحرف باز گردم. - آری، اگر توبه کنی خدا توبه تو را می پذیرد. خدا آن پیرمرد را رحمت کند که با نور علی قلبش روشن و با اشاره دست او هدایت شد. آن پیرمرد توبه کرد، همان جا پیش چشم مردم، پیش چشم سربازان یزید، همان هایی که رفتند و حکایت پیرمرد را روایت کردند و سرانجام پیرمرد به تیغ خشم یزید گردن نهاد و شهید شد. عاشورا تمام نشده بود، همان طور که بعد از گذشت ۱۴۰۰ سال تمام نشده است. شهدای کربلا بر دامن روزگار به خون نشسته بودند و در هر کجای این مسیر از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام، دست های عنایت علی بود که گلی را می چید و به قاب روزگار می نشاند و گاهی کبوتران منتظر آستان ولایت بودند که خطبه آتشین زینب، شوق پرواز را به بال های کرخت آنها می نشاند... و گاهی سر مقدس پدرت آینه ای بود که تمامیت خدا را در آن می شد به تماشا نشست. [صفحه ۱۰۵] یا فاطمه! بگذار من حرفی نزنم و اگر حرفی هست تو بگویی. باور کن خیلی سخت است بگویم شما را با طناب بستند و در یک ردیف وارد قصر یزید کردند. سر پدرت جلو یزید بود و شما را پشت سر او نشاندند. قصر بر خود می بالید که بعد از یک عمر شب نشینی، خورشید بر وسعت نگاهش گام سعادت گذاشته و بعد از روزهای بسیاری که کفر و شرک بنی امیه بر گرده او حکم می رانده است توحید خالص دست کرامت بر سر و رویش می کشد.

قصر با تمام دلتنگی اش از روزگار، آسمان را در سینه داشت و در حریم این آسمان ستارگان نورانی نبوت که به نور افشانی شام تیره جاهلیت آمده بودند، که تو هم از آنها بودی. از راهی طولانی رسیده بودید و غبار راه در هر منزل و بیابان به روی شما بوسه ارادت زده بود. زبری طناب به قصد تبرک خود را به دستان رنجور شما می‌سایید. یزید با غروری شیطانی بر تخت تکیه داده بود و مست از این پیروزی در پوست خود نمی‌گنجید. علی خواست اولین گام را در نابودی قدرت پوشالی او بردارد و به او یادآور شود که از چه خاندانی هستید. به او گفت: یزید! اگر جدّ ما رسول خدا ما را این چنین بسته طناب ببیند فکر می‌کنی با تو چه بکند؟ یزید می‌دانست اگر به آسمان هم برود، انگشت اشاره علی می‌تواند [صفحه ۱۰۶] او را زمین گیر کند. دستور داد تا طناب‌ها را از دستان شما بریدند. طناب که از دستان شما باز شد انگار هزار عقده مانده در گلو از حنجره عمّه ات زینب آواز شده باشد، او نتوانست با دیدن سر پدرت، بغض خود را فرو خورد؛ وای حسین جانم، ای محبوب پیامبر خدا، ای فرزند مکه و منا، ای فرزند فاطمه زهرا بانوی زنان جهان، ای پسر دختر رسول خدا... از صدای ناله زینب طوفانی به پا شد که در چشم حاضران گردابی از اشک بر جای گذاشت و آه جگرسوزش آتشی در قصر روشن کرد که حرارت سوز و گداز در رثای پدرت را به دامان همه نشانند. حتی زنانی که در اندرونی قصر بودند، همراه با زینب می‌گریستند و ندبه می‌کردند و در عزای شهادت حسین چنگ بر صورت می‌خراشیدند و در غربت شما اشک همدردی می‌ریختند. این وضع یزید را کلافه کرده بود. چون کاغذ باطله ای روی تخت می‌چاله شده بود و مرتب سیبل‌های بلندش را می‌جوید. نمی‌دانست چه کند. از طرفی صدای گریه زینب و حاضران در مجلس می‌آمد و از سوی دیگر ناله زنان حرم سرا. هر لحظه که می‌گذشت یزید عصبانی تر می‌شد و منتظر فرصتی بود تا آتش خشم خود را به خاکستر انتقام بنشانند. چوبی در دست داشت، آنها را به لبان حسین می‌زد و... ابوبرزه اسلمی که از اصحاب پیامبر بود و الآن یک مشت محاسن سفید بر صورتش و چین و چروک عمیق پیشانی اش رنگ هزار خاطره را به همراه داشت، با دیدن این صحنه از خشم برافروخته شد. ایستاد و بر [صفحه ۱۰۷] عصایش تکیه زد و با خشم گفت: وای بر تو یزید، با این چوب بر لبان مبارک حسین، فرزند فاطمه می‌زنی؟ به خدا قسم دیدم پیامبر لبان حسین و برادرش حسن را می‌بوسید و در دهان می‌مکید و می‌گفت: شما دو سرور و مهتر جوانان بهشت هستید. خدا بکشد و ریشه کن سازد قاتلان شما را و دوزخ را برای آنها آماده سازد که بد جایگاهی است. چشمان یزید چون دو کاسه خون شده بود، دستش می‌لرزید و بر جای خود قرار نداشت؛ این پیرمرد را بیرون کنید... بیرونش کنید. پیرمرد را کشان کشان بردند. یزید از خشم و غضب چون مرغ سرکنده بلند می‌شد و می‌نشست، با عصایش بازی می‌کرد و گاهی چیزی با خود می‌گفت. انگار عقل از سرش پریده باشد بعد از چند لحظه با صدای بلند طوری که همه صدایش را می‌شنیدند، شروع به خواندن شعر کرد. کاش پدران و اجداد من که در جنگ بدر، ضربه‌ها از تیغ شمشیر خزرچ دیدند زنده بودند و این فتح و پیروزی را می‌دیدند... ای کاش حاضر بودند و شاد و فرحناک شده به من دست مریزاد می‌گفتند. [صفحه ۱۰۸] - من از بزرگان آنها آن قدر کشتم تا با کشتگان جنگ بدر برابری کند... روزگاری حکومت در دست بنی هاشم بود و آن را دست به دست گرداندند و گرنه، نه خبری از آسمان آمد و نه وحی از جانب خدا نازل شد. [۱۸]. این کلمات کفرآمیز، هویت و حدیث دل یزید را برای همه آشکار می‌کرد و همه فهمیدند که نه یزید دلی دارد که برای اسلام بسوزد و نه وجدانی تا ذره ای انسانیت را به نمایش بگذارد. قصه میمون و سگ بازی برای او شیرین تر از حکایت اسلام و حل امور مسلمین بود. اما یکی باید خاک حقارت بر دهان بزرگ یزید می‌پاشید. این بار نیز زلزله خطبه عمّه ات زینب بود که کاخ یزید را لرزاند و قامت استوار او بود که کفر مجسم را به زانوی عجز نشانند؛ بسم الله الرحمن الرحیم ستایش مخصوص خداست که پروردگار جهانیان است و درود و سلام خدا بر پیامبرش و خاندان او. راست گفت خدا، آن جا که فرمود: سرانجام کسانی که بی پروا زشتی و گناه مرتکب شدند آن است که [صفحه ۱۰۹] آیات خداوند را دروغ بشمارند و آنها را مسخره کنند. [۱۹]. یزید! گمان می‌کنی وقتی که آسمان و زمین را بر ما تنگ کردی و ما را همچون اسیران به دست راه سپردی، این نشانه بزرگی توست و تو نزد خداوند صاحب

مقام و مرتبت هستی و این علامت کوچکی ماست؟ این چنین با دماغی پر باد و نگاهی پرغرور و نخوت شادی می کنی به گمان این که دنیا در دست توست و امور به نفع تو آماده شده است و حکومتی را که برای خاندان ماست به قهر و غلبه باز گرفتی. آرام باش، آرام. مگر فراموش کرده ای که خداوند می فرماید: کسانی که کفر ورزیدند گمان نکنند که فرصتی که ما به آنها دادیم برایشان خوب است. هر آینه به آنها مهلت دادیم تا بیشتر دستشان به گناه آلوده شود که عذابی خوار کننده در انتظار آنهاست. [۲۰]

ای فرزند کسانی که اسیر دست مسلمین بودند و به لطف و رحمتِ جدّ ما آزاد شدند، آیا این عدالت است که زنان و کنیزان تو پوشیده و مستور در پشت پرده باشند، اما دختران رسول خدا را چون اسیران کوچه به کوچه بگردانی و حرمت آنها را پاس نداشته و با چهره های نمایان همچون دشمنان اسلام شهر به شهر گذر دهی؟ در پیش دیدگان [صفحه ۱۱۰] مردمانی که در بیابان زندگی می کنند و مردمی که در کوهستان خانه دارند. چهره آنها در پیش مردم دور و نزدیک و انسان های شریف و پست قرار گیرد، در حالی که از مردان آنها پشتیبانی و از یاورشان یاری گری نبود. چه انتظاری هست از کسی که جگر پاکان را در دهان جویده و گوشت کثیف بدنش از خون مقدّس شهیدان رویده است؟ چگونه با ما کم دشمنی روا دارد کسی که عمری را با بغض و عداوت به ما نگریسته و به انتظار انتقام نشسته است؟ بدون این که بفهمی چه گناه بزرگی انجام دادی و بدون این که متأثر شوی خواندی که: ای کاش اجداد من بودند و شاد و فرحناک می شدند و به من دست مریزاد می گفتند. [۲۱]. درحالی که با چوبی در دست پلید خود به دندان های ابا عبدالله اشاره می کنی و بر لب های او می زنی، چرا این شعر را زمزمه نکنی که تو با ریختن خون خاندان آل محمّد و خاموش کردن ستارگان معرفت الهی از فرزندان عبدالمطلب دل ما را ریش ریش و جان ما را دردناک کردی؟ پدران خود را صدا می زنی و به این خیال خام هستی که ندایت را می شنوند. صدایت را خواهند شنید اما الآن نه، به زودی که به نزد آنها در دوزخ الهی وارد می شوی و آن وقت با تمام وجود آرزو می کنی [صفحه ۱۱۱] ای کاش دست و پایت لنگ شده بود و آنچه را انجام دادی هرگز توانش را نداشتی و ای کاش زبانت در آتش ناتوانی می سوخت و جان ما به آتش زخم زبان های کفر آمیزت نمی سوخت و آنچه گفتی هرگز بر زبانت جاری نمی شد. بار الها! حقّ ما را از دستان غضب باز ستان و انتقام ما را از دامن ظلم باز گیر. غضب و لعن خود را شامل حال کسانی کن که خون خاندان ما را ریختند و یاوران ما را کشتند. یزید! به خدا پوست خود را شکافتی و گوشت بدن خود را پاره پاره کردی و با کوله باری از گناه ریختن خون خاندان پیامبر و هتک حرمت عترت و نزدیکانش بر او وارد خواهی شد زمانی که خداوند اولین و آخرین آنها را در یک جا جمع می کند و آنها را با تمام پراکندگی کنار هم می نشاند و حق آنها را از غاصبان می ستاند؛ گمان مبر کسانی که در راه الهی شربت شهادت نوشیدند مرده اند بلکه زنده اند و پیش پروردگار خود روزی می خورند. [۲۲]. برای تو همین بس که خداوند داور است و حضرت محمّد دشمن توست و جبرئیل پشتیبان پیامبر است، کسانی که تو را پیش انداختند و [صفحه ۱۱۲] بر گرده مسلمین سوار کردند خواهند فهمید که عوض بدی نصیبشان شده است و خواهی فهمید که کدامیک از شما جایگاه بدتری دارد و سپاهش زبون تر است. اگر چه سختی های روزگار مرا وا داشت تا با انسان پستی چون تو سخن بگویم، اما بدان تو پیش من کم ارزش و بی قدر و منزلتی و شایسته سرزنش و ملامت بسیار هستی. چه سازم که چشم ها دریای اشک است و سینه ها آتشدان مصیبت. آگاه باش که جای تعجب دارد و من بسیار شگفت زده هستم از این که می بینم بندگان نجیب و برگزیده خدا که حزب او هستند به دست آزاد شدگان از بند بندگی که حزب شیطانند کشته شوند و جای بسی تعجب است که خون ما از دست های پلید آنها می چکد و دهان آنها از پاره پاره کردن گوشت ما شیرین کام شده است و گرگ های بیابان به گرد آن بدن های پاک و طاهر جمع شوند و مادران بیچه گفتارها آن اجساد را به خاک بمالند. اگر فکر می کنی ما در دست تو غنیمتی هستیم، روزی که جز اعمالی که پیش فرستاده ای برایت کاری نمی کند، خواهی دید که باعث زیان تو بوده ایم و خداوند تو در حقّ بندگان ظلم نمی کند. من به درگاه الهی شکایت می کنم و تکیه گاهم اوست. پس در مقابل چنین قدرتی هر چه می توانی حيله و نیرنگ به کار بند و هر چه در چنته داری بیرون بریز و هر

چه توان داری تلاش کن. اما بدان، به خدا قسم نمی توانی نام ما را بر لب حق پرستان دنیا و یاد ما را در دل آزادگان جهان محو کنی و نور وحی ما را خاموش کنی. به مقام و منزلت ما نخواهی رسید چو شب پره ای که فرسنگ ها از خورشید دور است و این ننگ و آلودگی [صفحه ۱۱۳] تو را رها نمی کند. آیا جز این است که رأی و قول تو باطل و دروغ است و روزهای حکومت و قدرت تو کم و انگشت شمار و آن جمع که بر گرد تو پراکنده خواهند شد، روزی که منادی الهی ندا می دهد که لعنت خدا بر ظالمان و ستمکاران باد. حمد و ستایش مخصوص پروردگار جهانیان است که برای اولین ما سعادت و مغفرت قرار داد و برای آخرین ما شهادت و رحمت. از خدا خواستارم که ثواب و پاداش خود را برای آنها کامل کند و اجر ایشان را روز افزون قرار دهد و ما را نیکو یادگار و جانشینی برای آنها قرار دهد؛ همانا خداوند بخشنده و مهربان است و پروردگار ما را بس است که نیکو و کیلی است. یزید! روزها و شب های گذشته، سر بر بالش راحتی گذاشته بود و سخنی اگر می شنید از دهان آشنا و اهل موَدت بود و کلامی اگر در گوشش زمزمه می شد زمزمه یاری و بیعت بود. اما امروز زیر تازیانه کلام عمه ات زینب، رگ گردنش باد کرده بود، صورتش سرخ و طاول زده شده بود. زخم بر روی زخم. زخم عمیق و کهنه جنگ بدر و نمکی که الآن بر آن می نشست. نه درمانی و نه التیامی؛ چرا که درمان هر چه درد است ایمان است و التیام زخم دوران کفر و جهالت، اسلام و او نه بویی از اسلام برده بود و نه طعم ایمان را چشیده بود. لحظاتی پیش سرشار از شادی فتح و پیروزی از این که مردم را [صفحه ۱۱۴] به چاه اغوای خود افکنده سرمست بر استر شیطان می راند، امّا اکنون حتی جرأت نداشت به چوب دستی خود نزدیک شود و... نامه عیب‌الله که به دستش رسید گمان می کرد دیگر نه خبری از حسین است و نه اثری از ناسازگاری های او؛ ولی الآن می دید که حسین از همیشه زنده تر است و هنوز ضربه قیام حسین بر پشت او تازیانه خفت می زند و او چون حیوانی زبون سواری می دهد. فکر می کرد می تواند شما را آواره هر کوچه و برزن کرده و با نام اسیران جنگ با طاغیان بگرداند و کسب آبرو کرده، بر قدرت و شوکت خود بیفزاید. امّا حالا خوب می فهمید که اگر آبرو و شوکتی هم داشته، آن را بر باد داده است. این را نه تنها او بلکه هر که در قصر او حاضر بود می دانست و شما بیشتر از همه. نگاهی به اطرافیان و نزدیکان خود کرد و آنها را فرا خواند تا پیشنهاد دهند که با شما چه سازند و شما در این اندیشه که به چه نتیجه ای خواهند رسید. تو نیز در این فکر بودی که انگشت یک مرد شامی که صورتی سرخ و بر افروخته داشت بر روی تو ثابت ماند. یزید، ای امیر مؤمنان! این کنیز را به من بده. یا فاطمه! اجازه بده این قسمت از تاریخ را نیز بگویم. می دانم جسارت بزرگی کرد. تحمل آن برای تو دشوار بود. برای لحظاتی قصر در چشمت واژگون شد. اما مگر می شود گذشته را به خاطر سخت و درد آور بودن گفت و شنودش فراموش کرد؛ به عکس هر چه زخم عمیق تر باشد جای [صفحه ۱۱۵] آن زمان بیشتری می ماند و هر چه خاطرات رنج آورتر باشد بیشتر در ذهن و خاطر باقی می ماند. تو دامان عمه ات زینب را که همیشه پناهگاه و مأمن شما در سختی ها بود گرفتی. از سر مظلومیت در حالی که اشک در چشمانت حلقه زده بود گفتی: عمه جان! یک روز یتیم شدم و امروز باید کنیز شوم؟ آرامش نگاه عمه، قرار دل تو شد؛ بعد رو به شامی کرد و فرمود: به خدا قسم، گمان باطلی داری و از این حرفت پشیمان می شوی، چنین کاری نه از تو ساخته است و نه از امیرت. یزید سخت خشمگین شد. از روی تختش برخاست. اطرافیانش را به کناری زد و گفت: به خدا تو گمان باطلی داری، من اگر بخواهم می توانم این کار را انجام دهم. به پروردگار قسم که او چنین اجازه ای به تو نداده است مگر این که از دایره شریعت خارج شوی و دینی غیر از اسلام برای خود برگزینی. حرف های مرا این گونه پاسخ می دهی؟ پدر و برادر تو از دین خارج شدند. اگر تو مسلمان باشی، با دین خدا و پدر و برادر من هدایت شده ای، [صفحه ۱۱۶] هم خودت و هم پدر و جدت. آتش خشم بر هستی یزید چنگ انداخته بود؛ خوب هیزمی بود برای سوختن. برافروختگی یزید از غضب از یک طرف و آرامش و وقار عمه ات زینب از سوی دیگر. یزید گفت: گمان باطلی داری ای دشمن خدا. تو اکنون امیر هستی، ناسزا می گویی و قدرت نمایی می کنی. هر چه می خواهی بگو. یزید ساکت شد. فهمید هر چه فریاد بزند و غوغا به پا کند آبروی خودش را بر باد داده است. آن مرد شامی باز رو به یزید کرد و گفت:

این دختر کیست؟ فاطمه دختر حسین و آن زن عمه اش زینب دختر علی ابن ابی طالب است. منظورت این است که پدر این دختر حسین پسر فاطمه و علی است؟ آری... آری. مرد شامی منظور زینب را از این که فرموده بود «پشیمان می شوی» دانست. سر به زیر انداخت و قدم عقب گذاشت؛ لعنت خدا بر تو باد ای یزید. خاندان پیامبر را می کشی و زنان و [صفحه ۱۱۷] فرزندانش را به اسیری میبری؟ مرا بگو که فکر می کردم آن اسیران غیر مسلمانند. از هر سو کاخ کبر و قدرت یزید بر سرش آوار می شد و او لحظه به لحظه خوارتر می گردید. این مرد را بکشید، گردنش را بزنید. کاروانی که پدرت حسین - سلام بر او - روز عاشورا به راه انداخت هر روز یاری دیگر را مست از عطر شهادت همراه و همگام خود می کرد و آن نهالی که در گلخانه کربلا قدم بر خاک مقدس آن سرزمین گذاشت، روز به روز بارورتر می شد و هر روز شکوفه های بیداری بر شاخسارش بوسه می زد؛ اما آنها غنچه های نوری بودند که تیمار بسیار می خواستند. اگر چه زیبایی و درخشندگی شما چیزی نبود که بشود آن را پنهان کرد و وقاحت یزید و یارانش آن قدر آشکار بود که هر آزاده ای آن را ببیند، اما مردم سرگردان و حیران، غریق دریای گمراهی و غفلت بودند. کسی می بایست به فکر بهبود زخم های چرکین مسلمین باشد؛ باغبانی که هرزه ها را وجین کند و گل ها را به بار بنشانند. و کاروان کربلا - از لحظه ای که به راه افتاد این رسالت را به دوش می کشید؛ دردهای خود را فریاد می کرد - نه دردهای خود، بلکه زجرهایی که بر جان اسلام رفته بود. [صفحه ۱۱۸] کاروانی که با هزار عقده در سینه و یک دنیا بغض در گلو از هر پنجره که پیش رو داشت زخم های خود را آواز می کرد - و نه زخم های خود بلکه طاول هایی که بر گرده مسلمین بود و هنوز تازیانه زر و زور بر آن می نشست - یک روز کوفه بود و زینب، کاخ عیدالله بود و فریادهای ویرانگر علی؛ و روز دیگر کاخ یزید بود و طوفان کلام زینب، شام بود و خطبه آتشین علی. آن روز که در مسجد شام، یزید سخنرانی را به وعده زر و سیم به بالای منبر فرستاد تا بر جدت علی بن ابی طالب و پدرت حسین ناسزا بگوید و آن مرد بدبخت چنین کرد، یزید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. احساس می کرد به زخم های کهنه ای مرهم گذاشته اند. شیرینی انتقام عقلش را ربوده بود، اما برادرت علی از خشم برافروخته شده بود؛ از این که می دید به علی بن ابی طالب جانشین پیامبر، برادر او و محبوب و معشوق او جسارت می شود و در عوض به ناحق یزید و خاندانش مدح می شوند. علی برخاست، با برخاستن علی یزید نیز ناخودآگاه برخاست. فکر نمی کرد این جا دیگر علی حرفی برای گفتن داشته باشد. همین که احساس کرد نگاه مردم او را نشانه رفته است زود نشست. علی رو به سخنران گفت: وای بر تو ای خطیب. خشم خداوند را در مقابل شادی و رضایت مخلوق خدا برای خود خریدی؛ جایگاه پر آتشی در انتظار توست. [صفحه ۱۱۹] یزید! اجازه بده بالای این تخته پاره ها بروم و سخنی بگویم که خدا خشنود شود و مردم حاضر اجر و ثوابی ببرند. درست همین هم بود، منبر تا زمانی منبر است که بر آن ستایش حق و درود بر پیامبر و جانشینان به حق او باشد و گرنه آنچه کسی با بغض آل طاها بر آن نشیند تخته پاره هایی بیش نیست. همان گونه که قرآن زمانی قرآن است که در کنارش اهل بیت پیامبر بیانگر و هم ثقل آن باشند و الا کاغذ و مرکبی بیش نیست. علی می خواست سخن بگوید و یزید بر خود می ترسید، ولی مردم هم اصرار داشتند و از هر سو کسی حرفی می زد؛ یا امیر المؤمنین! اجازه بده بالای منبر بروم تا ببینیم چه حرفی برای گفتن دارد. حتی نزدیکان و اطرافیان یزید مشتاق شنیدن سخنان علی بودند و اصرار آنها یزید را خشمگین می کرد. اگر او بالای منبر بروم پایین نمی آید تا این که مرا و آل ابوسفیان را رسوا کند. او جوانی بیش نیست، چگونه چنین کاری از او بر می آید؟ آری او جوان است امّا از خانواده ای است که علم و حکمت را با شیر مادر می نوشند. [صفحه ۱۲۰] اما مگر می شود در مقابل سیل جمعیت ایستاد هر چند یزید باشی. کم کم سر و صدای مردم بلند شد و یزید چاره ای جز تن سپردن به امواج خروشان خواست مردم نداشت. علی بالای آن چوب هایی که به شکل منبر بودند رفت و شروع به سخن کرد، خدا را ستایش کرد و او را ثنا گفت و ادامه داد: ای مردم! خداوند شش گوهر ارزشمند به ما عنایت فرمود و خاندان ما را با هفت فضیلت بر دیگران برتری داد. اما آن شش گوهر علم، حلم، بخشش، فصاحت، شجاعت و محبت در قلوب مؤمنان است و بدان سبب ما بر دیگران برتری داریم که پیامبر

برگزیده خدا، محمد صدیق، علی مرتضی، جعفر طیار، حمزه شیر خدا و رسول خدا و دو سبط امت اسلام حسن و حسین از خاندان ما هستند. هر کس مرا می شناسد که هیچ، اما هر کس مرا نمی شناسد من حسب و نسب خودم را برایش باز می گویم. ای مردم! من فرزند مکه و منا و زمزم و صفا هستم؛ من فرزند کسی هستم که حجر الاسود را با ردای خویش حمل کرد؛ من فرزند بهترین کسی هستم که لباس احرام پوشید و سعی صفا و مروه کرد و خانه خدا و محبوب خود را طواف نمود؛ من فرزند کسی هستم که بهترین حج را به جا آورد و زیباترین لَبِیک [صفحه ۱۲۱] را به درگاه الهی گفت؛ من فرزند پیامبر برگزیده ای هستم که با براق به معراج رفت و در لیلۃ الاسراء از مسجد الحرام به مسجد الاقصی در آسمان راه پیمود؛ من فرزند کسی هستم که جبرئیل، فرشته امین الهی، او را به سدرۃ المنتهی برد و او آن قدر به مقام ربوبی نزدیک شد فکانَ قابَ القوسینَ أو اذنی! من فرزند کسی هستم که با ملائکه و فرشتگان آسمان نماز گزارد و خداوند بر او وحی نازل کرد، من فرزند محمد مصطفی هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر پیش دو چشم رسول خدا شمشیر می زد و با دو نیزه بر قلب دشمن ضربه می زد. دوبار هجرت کرد و دو بار با پیامبر دست بیعت داد و در بدر و حنین جنگید و یک چشم بر هم زدن به وحدانیت خدا کفر نورزید.... من فرزند نور مجاهدان، زینت عابدان، تاج سر گریه کنندگان، صبورترین بردباران و برترین قیام کنندگان از آل یاسین هستم. من فرزند کسی هستم که جبرئیل او را تأیید کرد و میکائیل یاری اش نمود.... من فرزند اولین مسلمان که به دعوت پیامبر لبیک گفت هستم و او پیشاهنگ اولین مسلمانان بود. در هم کوبنده و خورد کننده تجاوزگران و نابود کننده مشرکان بود و تیری از تیردان الهی بر چشم منافقان و زبان حکمت عابدان، یاریگر دین خدا و به بار نشاننده اوامر الهی بود.... [صفحه ۱۲۲] من فرزند قطع کننده نسب جاهلی و متفرق کننده گروه های کفر و نفاق هستم، کسی که بهشت خود را برای او آماده می کند... شیر خدا که در جنگ آن گاه که نیزه ها او را دوره می کردند شمشیر می زد، شیر حجاز بود و سید و سالار عرب... مکی، مدنی، بدری، احدی، مهاجر، پدر دو سبط امت پیامبر حسن و حسین بود، او علی بن ابی طالب جد من است. من پسر فاطمه زهرا، بزرگ بانوی بانوان جهان هستم، من فرزند... آتشی که خانمان عیب الله را در کوفه در بر گرفت، آن روز به دامان یزید خاکستر رسوایی نشانند و شام این شهر هبوط وجدان و رخوت اسلام به اشتیاق غمزه برادرت علی جان گرفت. یزید نمی توانست باور کند، اما چه می خواست و چه نمی خواست صدای گریه از هر سو برخاسته و مردم بر غریبی و مظلومیت فرزند پیامبر خویش می گریستند. جای صبر نبود، اگر یزید لحظه ای تأمل می کرد از ایوان حکومت پر آوازه اش با سر به دره نیستی سقوط می کرد. مؤذن با اشاره یزید برخاست و با فرمان او شروع به گفتن اذان کرد. مهم نبود زمان اذان فرا رسیده یا خیر، بنای حکومت بنی امیه بر بی جایی گذاشته شده بود... الله اکبر... الله اکبر. یاد و نام خدا قوت دل علی شد و بزرگی ذکر خدا او را سرفراز کرد... هیچ چیز بزرگ تر از خدا نیست. [صفحه ۱۲۳] - أشهد أن لا إله إلا الله.. مو، پوست، گوشت و خون من به یکتایی خداوند شهادت می دهد - گرچه تو و امیرت تنها به زبان می گوید.. أشهد أن محمداً رسول الله.. یزید! محمداً جد من است یا جد تو؟ اگر گمان می کنی جد توست دروغگو و کافر هستی و اگر به این باور هستی که او جد من است، چرا خاندان او را کشتی؟ اذان در میان حق هق مردم در کوچه پس کوچه های شهر پیچید و فریاد مظلومیت و آزادگی علی تا عرش را نورافشانی کرد. با تمام شدن اذان، یزید سرشکسته و زبون با زحمت قد به زیر این شکست راست کرد و به نماز ایستاد و سر به سجده بر خاک پای ابلیس گذاشت. نفسی که از زمان برخاستن علی در سینه مسجد حبس شده بود حالا به صورت آهی آزاد شده و تمام شام را فرا گرفته بود، آه آتشی که جلال و شکوه پوشالی یزید را به باد فنا سپرد؛ و قلب های مردم که برای شنیدن سخنان علی از حرکت ایستاده بود حالا - دوباره به تپش افتاده بود، تپشی که ستون حکومت غصبی بنی امیه را که بر رعب و وحشت و خفقان افراشته شده بود به لرزه و داشت. یا فاطمه! خوب می دانی این علی در شام همان علی در مدینه بود. [صفحه ۱۲۴] علی بن ابی طالب مظلومانه برای حفظ میراث نبوی و به مصلحت اسلام صبوری کرد و سخن نگفت؛ و علی بن الحسین غریبانه برای آن که سنت پیامبر بماند و اسلام جان بگیرد لب به سخن گشود. علی بن ابی طالب استخوان کید منافقان در گلو و خار ظلم غاصبان

حکومت و خلافت در چشم، بردباری و وزید و افشا نکرد تا بر مأذنه بانگ محمد رسول الله در تمام زمان ها بلند شود، و علی بن الحسین طناب اسارت یزید در دست و زخم و جراحت جنایت بنی امیه در سینه، فریاد بر آورد و با افشاگری خود، کوس رسوایی آل ابوسفیان را به صدا در آورد تا بار دیگر ندای محمد رسول الله از گلوی حق پرستان و آزادگان بر بام شهر و دیار مسلمین شنیده شود. یزید، یزید چند روز پیش نبود. دیگر نه شوکتی برای بالیدن داشت و نه آبرویی برای به خود نازیدن. تنها در خلوت می توانست زهر انتقام خود را بریزد، البته اگر صدای گریه و ناله زنان حرامسرای او اجازه می داد. مجالس شرب خمر برپا می کرد و نزدیکان خود را فرا می خواند، سر پدرت حسین را پیش رو می گذاشت - زبانم لال - به عیش و نوش می پرداختند. در یکی از جلسات، سفیر کشور روم حاضر بود و از این که بر سر خون حرام یزید، سری نورانی را می دید تعجب کرد، به او گفت: ای امیر عرب! این سر کیست؟ - شراب بنوش و شاد باش. چه کار با این سر داری؟ [صفحه ۱۲۵] - زمانی که به کشورم باز گردم پادشاه روم از هر چیز که دیده ام از من سؤال می کند. دوست دارم حکایت این سر را برای او باز گویم تا در شادی با تو شریک باشد. این سر حسین پسر علی بن ابی طالب است. مادر او کیست؟ - فاطمه دختر رسول خدا. چشم های آن مرد مسیحی از تعجب گرد شد. وای بر تو و دین تو. من آیین بهتری دارم. پدر من از نوادگان داوود است و بین حضرت داوود و پدرم، پدران بسیاری هستند. مسیحیان مرا بزرگ می دارند و از خاک پایم برای تبرک بر می گیرند که من از نوادگان داوود پیامبر هستم. آنوقت شما پسر دختر پیامبران را می کشید در حالی که تنها بین این پسر و پیامبر یک واسطه است. این چه آیینی است که شما دارید؟ مسیحیان جای پای مرکب عیسی را گرامی می دارند. می بوسند و بر گردش می چرخند و حاجاتشان را از خداوند می طلبند. وای بر شما. یزید از این که این مرد مسیحی موی دماغش شده و او را آماج توهین قرار داده بود عصبانی شد. این مرد مسیحی را بکشید که اگر به کشور خود برگردد، ما را رسوا می کند. [صفحه ۱۲۶] چهره مرد نصرانی روشن شد و برق خوشحالی از چشمانش پرید. می خواهی مرا بکشی؟ می دانستم. دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که به من فرمود: ای مرد مسیحی! تو از اهل بهشت هستی و من از سخن ایشان حیران شدم. الآن شهادتین را می گویم؛ و گواهی می دهم که جز خداوند یکتا، خدایی نیست و محمد رسول و فرستاده اوست. پیامبر به آن مرد مسیحی وعده بهشت داده بود، همان پیامبری که پدرت را کشتی نجات غریقان بحر گمراهی و چراغ هدایت شب های ظلمانی غفلت و معصیت معرفی کرده بود. آن مرد برخاست. سر حسین را در آغوش کشید و شروع به گریه کرد تا این که با ضربه شمشیر سربازان یزید سرش به سویی پرتاب شد؛ خدا رحمتش کند. رسالت سنگینی بر دوش شما بود و بار سنگین آن را از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام به جان خریدید. استقامت گام کاروان شما بود که عزیمت بنی امیه بر خاموشی چراغ خانه آل طاها را به هزیمت نشاند و فریادهای برخاسته از سر درد شما بود که گلوگاه حکومت یزید را می فشرد تا عریده های مسلمانی و اسلام خواهی او را خاموش کرد. حرکت شما پرده از حقیقت او برداشت و صبح تا شام عاشورا را به دست تاریخ سپرد. در طول این سفر، شعاع خورشید روی حسین، نگاهبان حریم شما بود و شما پروانگان جان سوخته بر گرد این شمع برافروخته. یزید مفلوک و بیچاره در مرداب فساد خود گرفتار شده بود و هر چه بیشتر تلاش می کرد و دست و پا می زد، زحمات مذبحخانه او رسوایی [صفحه ۱۲۷] بیشتری بر دامنش برجا می گذاشت. یزید، بهتر دید که شما از شام بروید. باز گردید به مدینه. مدینه طاقت دوری شما را نداشت و در اشتیاق حضورتان، هر صبح تا شام به افق بیابان چشم می دوخت و روزی دیگر با چهره ای سوخته تر و دلی منتظر تر. اما مدینه انتظار می کشید کاروانی را که ساربان آن پیر عشق و عاشقی، حسین باشد. کوچه های مدینه به این امید سر پا مانده بود که بار دیگر گذر سرو قامت عباس به آنها سرافرازی بخشد. محله بنی هاشم خود را برای بوسه بر گام های قاسم و عبدالله، این دو یادگار حسن - سلام بر او - آماده می کرد. زمین مدینه اگر صبوری می کرد، به این آرزو بود که بار دیگر گهواره علی اصغر را در آغوش خویش بگیرد و عبور باد در کوچه پس کوچه های مدینه برای او لالایی بخواند.... مدینه در التهاب رسیدن شما بود و شما در انتظار رسیدن به مدینه. چه سخت است بی حسین به مدینه باز گشتن....

پاورقی

[۱] بنابر روایتی دیگر سنان بن انس نخعی از اسب فرود آمد و شمشیر برگلوی حضرت گذاشت و گفت: به خدا قسم سر تو را از بدن جدا خواهم کرد و می دانم که تو پسر رسول خدا هستی و پدر و مادرت از پدر و مادر همه مردم بهتر هستند. سپس سر مقدس و معظم آن حضرت را برید.

[۲] بنابر روایتی دیگر: هنگام فرود آمدن امام حسین (علیه السلام) از روی اسب زینب از خیمه بیرون آمد و شروع به ندبه و ناله کرد: ای وای برادرم، ای وای مولایم، ای وای حسینم، ای وای خانواده ام؛ ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد و کوه ها متلاشی می شد.... سپس عمر سعد را مخاطب قرار داد و فرمود: آیا تو به حال خود ایستاده ای و نگاه می کنی درحالی که حسین پسر رسول خدا کشته می شود و....

[۳] نحن رضنا الصدر بعد الظهر بكل يعبوب شديد الأسر.

[۴] زید بن ارقم.

[۵] أم حسبت أن أصحاب الكهف والرقيم كانوا من آياتنا عجباً «كهف (۱۸) آیه ۹».

[۶] نحن قتلنا علياً و بنی علی بسیوف هندیة و رماح و سبينا نساءهم سبی ترك و نطحناهم فأی نطاح.

[۷] عمرو بن حُرَیث.

[۸] الله يتوفى الأنفس حين موتها والتي لم تمت في منامها «زمر (۳۹) آیه ۴۲».

[۹] أترجو أمه قتلت حسيناً شفاعته جده يوم الحساب.]

[۱۰] فلا والله ليس لهم شفيع وهم يوم القيامة في العذاب.

[۱۱] وقد قتلوا الحسين بحكم جور مخالف حكم الكتاب.

[۱۲] وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «شعراء (۲۶) آیه ۲۲۷».

[۱۳] وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهُ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ «ابراهيم (۱۴) آیه ۴۲».

[۱۴] قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى «شورى (۴۲) آیه ۲۳».

[۱۵] وَ آتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ «إسراء (۱۷) آیه ۲۶».

[۱۶] وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَى «أنفال (۸) آیه ۴۱».

[۱۷] إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمُ تَطْهِيراً «احزاب (۳۳) آیه ۳۳».

[۱۸] لَيْتَ أَشْيَاخِي بيدر شهدوا جَزَعِ الخزرجِ من وَقَعِ الأسلِ لأهلُوا وَ اسْتَهَلُّوا فرحاً ثم قالوا يا يزيدُ لاتشلُ قد قتلنا القوم من ساداتهم وَ عدلنا بيدر فاعتدل.

[۱۹] ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ أُسَاءُوا السُّوْأَى أَنْ كَذَبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَ كَانُوا بِهَا يَسْتَهْزِئُونَ «روم (۳۰) آیه ۱۰».

[۲۰] وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّى لَهُمْ خَيْرٌ لِنَفْسِهِمْ إِنََّّمَا نُمَلِّى لَهُمْ لِيُزِدُوا إِثْمًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ «آل عمران (۳) آیه ۱۷۸».

[۲۱] لأهلُوا وَ استهَلُّوا فرحاً ثم قالوا يا يزيدُ لاتشل.

[۲۲] وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بل أحياء عند ربهم يُرزقون «آل عمران (۳) آیه ۱۶۹».

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتبع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل بیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتبع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

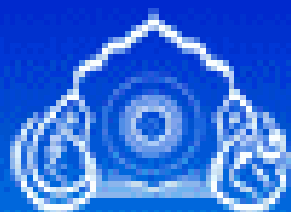
شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام: - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

